

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228312**

UNIVERSAL  
LIBRARY



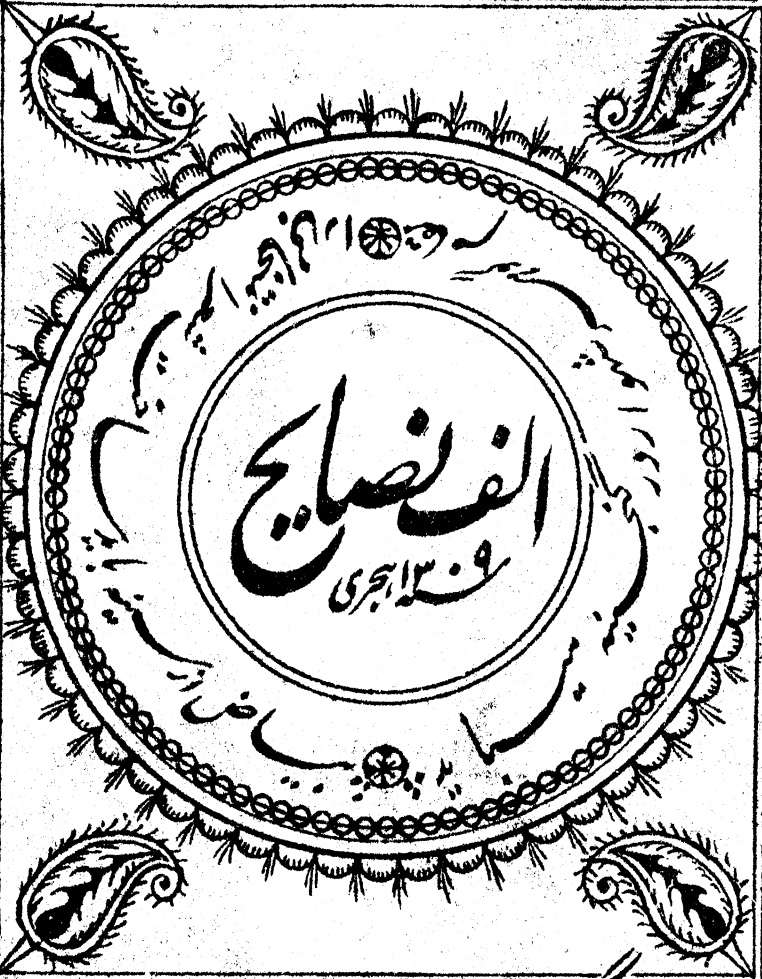








اشعر التلمذة الرحمن



در مطبع نامی امی بفتح الکریم بمبئی حلطین پو شید



بسم الله الرحمن الرحيم

حد و ستایش بی پایان مر خالق بی همتا را سزود که از یک کلمه کن و کون آفرید  
و شناوینایش بکران مر حاکم بمیش را شاید که به تشریف شریف ائی جا عمل  
فی الارض خلیفه آدم خاکی را نامزد گردانید و به حلیه سخن آراسته  
خلاصه موجودات و نقاوه ممکنات ساخت و درود نامعد و دوبر آن ذات  
قدس که تجوای کولاک لما خلقت الافلاک شمه از صفات اوست

محمد کازل تا ابد هر چه است	بارایش نام او نقش بست
چسب غنیکه انوار بنیش بدوست	فروغ همه آفرینش از دست

غواص بحر معنوی که تحصیل لالی لدنی نمود و بارای صائب قلم نسخ بر سفینه پارینه شد

یتیمی که ناکرده تکران درست بز	کتب خانه چند ملت بست
-------------------------------	----------------------

حافظ سرفخی و جلی که بفرمود ما ارسلناک الی الارحمه للعالمین

رهنمای گمراهان و مقتدای عارفین	حق بقرآن گفت احمد رحمة للعالمین
--------------------------------	---------------------------------

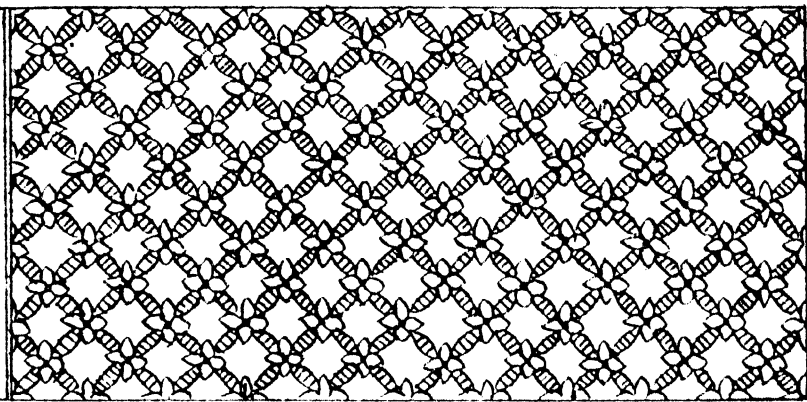
بجزوش آمده و لهای حسنین را از تاریکی کفر و ظلم و ارسنه به بر منزل  
 اسعد لیبسا در ساینده مستظهران خمار جامی از اذله نیادار لغسرو  
 راستغنی ساخته به سرور حقیقی که منصور حلاج محض دقیقه از آن دانسته  
 دلالت نمود و صلوات و سلام بر آکه الطاهرین و اصحاب به الراشدین  
 باو که ناصرین دین متین او گشته سرگشتگان و ادنی ضلالت را به شرب  
 هدایت راه نمودند اما بعد العبد المحقر خادم القوم سید محمد  
 المتخلص بالضم معروض خدمت و انشوران سخنور و سخنوران  
 و انشور میدارد که محض ترقی محصلان کمال بر خود فرسز گردانیده  
 مجموعه از مخازن فصحا و بلغای متقدمین و متاخرین از عظامی  
 شعرا فراموش آورده

تمتع زهر گوشه یانستم	زهر حرم من خوشه برداشتم
----------------------	-------------------------

درین جنک ترتیب و ادم و سیمی بالف ضایح نمودم کنون بضاعت  
 خویش را بخدمت اصحاب کرام پیش نمودم رجای و التماس از ذات گرامی

بزرگان آنکه منظور حقیر را ملحوظ داشته از ترویج آن  
 مساعی جمیده خود دریغ نخواهند داشت تا فائده  
 اش عاید خاص و عام گردد

مرد کار نیکوان ضایح نکرد پیش حق	لا یضیع الله فی الدین اجرا حسنین
---------------------------------	----------------------------------



بسم الله الرحمن الرحيم

در حمد

خزین  
اختر  
سرخوش  
صائب  
سعدی  
نظامی  
شوکت  
غافل  
شکر الله تعالی  
سعدی

کنم از بد بسم الله رستم حمد خدائی را  
تا چاشنی گرفت ز حمدت زبان ما  
حایل خویش و حمدت رنگ سیهامی ما  
نیست جز انسان گشتایه او صاف حق  
و هد نطفه را صورتی چون پری  
که چندین سخن از تو بر ساختند  
استی نیک وجود بود کاینات را  
گواهی میدهد عالم بو حمدت ذات بی چون  
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کاتر  
برگ و ریختان سبز در نظر پوششیا

نم برفوق خاقان سخن این تلج شاهی را  
خوش لذیت نام حسد او در دهان ما  
چو نرزمین از پیش بردارند روز و شب  
شاه می بخشد بجا صان جامه پوشید را  
که کردست بر آب صورت گری  
استوز از تو حسرفی پذیرد خستند  
باشد زیک هو نفس اهل حیات را  
که خاصیت یکی باشد چندین جزو معجز را  
چون سبق کحرف باشد حاجت مکر نیست  
هر وقتش و فریست معرفت کردگار

هر گویا همی که از زمین روید  
 بنا شد کور را مژگانه از عصابه تر  
 همه عالم جمال طلعت اوست  
 حمد را با تو نسبت درست  
 دوئی کجاست ز نیزنگاح ولی بگزر  
 کثرت خلق توحید چه نقصان داد  
 بفرق و ارجو منضمور جامی من بودی  
 لب بند و کم خند و خاموش بود و دائم  
 بروح و وجود تو کثرت نشانه نیست  
 ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند  
 هست هر ذره بودت خویش  
 سپاس خدا کن که بر ناسپاس  
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
 چگونه سیر توان دید آفتاب را  
 زهی بحد تو بلبل خطیب منبر و شاخ  
 لم یلد لم یولد او را لایق است  
 ای منستی بذات تو اصل وجود ما

و خدا شریک له گوید  
 بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیر ترا  
 کو کس را که این نظر باشد  
 بر دور هر که رفت بر درشت  
 که یک نگاه میان دو چشم مشترک اند  
 چه خلل میرسد از رشته بیکتانی شمع  
 زبان بر از تو گویا چه خوب شد که نشد  
 هر کس که شود واقف از از نهان تو  
 عالم برای ذات تو توحید خائیت  
 بقدر پیش خود هر کسی کند ادراک  
 پیش عارف گواه وحدت او  
 نگوید ثنا مرد ایزد شناس  
 و ز هر چه خوانده ایم و شنیدیم و دیده ایم  
 که دیده را از شعاعش مجال دیدن نیست  
 از شمع عشق تو پروانه سوز و اندک کاخ  
 والد و مولود را او خالق است  
 وی مقتضی بود تو بود و نه بود ما

فیضی  
 شوکت  
 سعدی  
 سعدی  
 اشرف  
 اکبر  
 حافظ  
 جامی  
 نظامی  
 سعدی  
 منقی  
 ظهیر  
 معنوی  
 یمن

غفیت

جامی

جامی

صافی

عربی

ملوفت

صائب

نظور سخی

حافظ

نظامی

غفیت

دل کو عنبر او اندیشہ دارد  
 ندانسته ام کیستم چه میستم  
 ای در هوای مهر تو ذرات کائنات  
 و هم و خیال را نیست ره در حریم قدرت  
 آئینه وار انفس آفاق حیرتم  
 حق را از حق شناس نه حجت و قیاس  
 ای هر طرف شگفته عکس رخت گلی  
 اگر ببح و تناهر کسے ستوده شود  
 شد خستم بر حدیث تو آخسیران ما  
 منکر حق گشته است اعنی ز موجودات

کس جای پری در شیشه دارد  
 تو فی عین هستی و من نیستم  
 واقف نه از کجایی ذات تو بهیچ ذات  
 شرح و بیان مجال است مع ترا کجایی  
 گشتم ز خویشتن بحقیقت خد شناس  
 خورشید را چه حاجت شمع است مشعل  
 همچون منت هزار حبر گوشه بلبل  
 تو آن کسی که ستوده بهشت مدح و ثنا  
 باشت رنگین نام تو و روزبان ما  
 میکند بر شش دلالت بر وجود ذات ما

فضل ۲ در مناجات

پیشانی عفو ترا پس نسا ز درم ما  
 کمن جلدم آنچه من رسته ام  
 آنجا که کند ابر کرم قامت خود را  
 آبرو میرود ای ابر خطا پوشش بهار  
 گناه من از نامی و دشمار  
 الهی تا عفو را سمت شنیدم

آئینه کی بر هم خور و از زشتی تمثالها  
 کمن تو شته ام آنچه من گشته ام  
 عصیان چه غبار است که از پاره نشینند  
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم  
 ترا نام کے بودے آمرزگار  
 گنه راست نشادی مرگ دیدم

یا مجیبی عند کل دعوت  
 از خجالت گناه طو لیم ورنه ما  
 آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد  
 اگر خطای آماز ما در وجود  
 بضاعت نیاوروم الا امید  
 گمبیک پیش تو جسم مرا حساب کنند  
 چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده  
 خداوندگار نظر کن بچود  
 گناه مانع ایجا دمانند اول  
 که عصیان بگوئی که میسا برند  
 دلم میبهد وقت وقت این امید  
 بعالم تا در فیض تو باز است  
 فر و ماندگان را بر رحمت قریب  
 انفعال رو سیاهی آب می سازد مرا  
 عیب عریانی ما را حق چو پوشد از کفن  
 الی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را  
 بنده عیب دار کس نه حسد

یا ملاذی عند کل محنت  
 بهر کتایش در رحمت بهانه ایم  
 آنچه میستوان گفت در غد بگنای  
 چشم میباریم در عفوای و دو  
 خدا یا ز عفو مکن نا امید  
 تو شمس ز که محامی بحساب بریز  
 هم ز لطف خویش گردان عاقبت محمود  
 که جسم آماز بندگان در وجود  
 چگونه مانع غفران شود و در آخر کار  
 گنه بدیه آرند و غفران برند  
 که حق شرم دارد ز موی سفید  
 کف امیدوار بیاور زنت  
 تضرع کنان را بدعوت مجیب  
 آب در صحرای محشر گر نباشد گو بهاش  
 بر نمیدارد ز کار ما بخش پرده را  
 کرامت کن اثر برگ خدا آساز با نم را  
 او بدین عیبها حسد ید مرا

معنوی  
 ظهیر  
 ناصر علی  
 معنوی  
 سعدی  
 خاقانی  
 مخفی  
 سعدی



قصاب

ما را که حاصله بنو و غیر مصیبت  
جرم بی اندازه بخوابد عطائی بی شمار  
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست  
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی  
از کرده کس نخل نشود روز بازخواست  
بخشیدن درم بنو پیش ما کرم  
سهمو خطای بنده چو گیسو زنده شمار  
نه کار عاقبت بر دم بسرنی کار دینارا

سپاسم

حافظ

ناصر علی

حیاتی

ایمن

مبین

کاشی

صائب

ظہیر

ای وای گرد تو برود ز جزا جزا  
پیش عفو ت قلت تقصیر ما تقصیر ما  
امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر  
عذری که میرود با امید عطای ت  
گر پریش گناه زمین ابت را کنند  
صاحب کرم کیست که بخشد گناه را  
معنی عفو رحمت آمرزگار رحیمیت  
بزرگ شام مانند در میان امر زود را

ولیکن کج غم گذش دانم خطائیت

اندانم نامه اعمال خود را

من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ  
کیشت خاک گل نکت آفت بحسرا  
بلکه بر آن لطف ازل کرده ایم  
دو زخ چه کرده است که شایسته من است  
چون در آمرزش که کاراوست تقصیری  
نه بیس نه هیچ مجرم روی خورشید قیامت  
ظہیر را کرمت کرده ای چنین گستاخ  
هست امید عفو از لطف گنه بخشای تو

دارد بزرگی بجهان هر کس امین  
و جنب حمتش چه نمانی گناه خلق  
تکیه بر عسل و عسل کرده ایم  
آنما که بکتند سزاورد و زخ اند  
در گنه که ز جانب ما بود تقصیری  
اگر گوه گناه ما بچشم سایه اندازد  
گناه روی زمین کرده هیچ باک داشت  
دور ازین دردت غرق گنه بودم کنون

ظہیر  
صائب  
فائق  
ملوک

که اجابت بسراہ دعای آید  
طفل بدخوہرت در خون درول مادر کند  
سرکش دروشنی صبح ز جیب شب تار  
حق بقران گفت احمد رحمۃ للعالمین

تا توانی بقتضیع بدعاکش ظہیر  
میکند از مہربانی شیر مادر زیا  
منظر رحمت حق جرم سیکاران است  
رہنمای گمران و مقتدای عارفین

## فصل در نعت سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

جامی  
ظہوری  
غنیمت  
غیر  
حافظ  
غنیمت  
خرین  
نظامی  
سعدی  
طوسی  
اوحی

ہر دو جای ست یا بدر الدجی  
کرده است این ہمہای سایہ ہم  
عدم را سایہ او نور دیدہ  
بخاصان شاہ منجبت می نوشیدہ خود را  
گو این تن بلاکش من پرگناہ باش  
سزد بر رحمت ارعصیان کند ناز  
جبین صنم جبہہ سائی گرفت  
فروغ ہمہ آفرینش از دست  
کتب خانہ چنڈلت بشت  
انگشت چون ہلال تو شوق کرد ماہ را  
خیزم چو گردافتم چو اشک آیم بسر غلظم تن

گاہ درول سازوگہ در دیدہ جا  
زرقہ باد کس قدم بر قدم  
ابد از ہستی او آفریدہ  
دہ حق عشق احمد بندگان چیدہ خود را  
چون احمد شفیع بود روز رستخیز  
چو در حرف شفاعت لب کند باز  
بعہد عبادت روائی گرفت  
چراغی کہ انوارینش بدوست  
سیمی کہ نا کردہ قرآن درست  
بنمود ساعدت بد بیضاز استین  
خوش آنکہ بندم در رہت بر ناقہ محل از طن

آگاه

زالالی

نظامی

معنوی

جایی

ظهوری

عربی

کلمیم

عربی

غنیمت

معنوی

معنوی

چه بودی تجلیش الله کبر  
چو بر تو سن وحدتش ہی زدند  
نه میم است آنکه احمد را کم لبست

ای گویا بزبان فصیح  
در بشر روپوش آفاقاب  
ای مگر طلعت و کی مطلع  
از نشایش زار جمند بیسا

تقدیر یک ناقه نشیند و محل  
وجود دست نور آدم از خاک  
زمین زاده بر آسمان تا منت  
کلمیم آنتب ادب از دست نگذاشت  
قمران عرش مسند او را می لقب  
حدیثی کز لبش وارد نمودی

اگر تن نه بودی حجاب محبت  
زهر اهلش سایه را سپه زدند  
فگفته در میان او احد دست

از الف آدم میم سیج  
فهم کن والله علم بالثوب  
مدنی مهدیسانی برقع  
کو نخی میکند بلند بیسا

سلمای حدوت تو لیلی می قدم را  
چه نسبت خاک را با عالم پاک  
زمین وزمان را پس انداخته  
که شمعی از یزد بیضا بگفت داشت  
صورتش مرآت معنی معینش صنع الله  
شنیدن کرد از دوشش سجودی

### فصل در صفت علم

خاتم ملک سلیمان است علم  
آدم خاکی ز حق آموخت علم

جمله عالم صورت و جانست علم  
تا به مقم آسمان اندر وخت علم

ایکه بر رهوار علم آئی سوار  
 چون رسن یک گز صد گز کم بود  
 میگردد خد با از خند با  
 نمی آید بکار اسباب استعداد بیاید  
 نشاید آشنا گشتن بمطلب پنج نادیده  
 میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک  
 بعلم نظر کوش جامی که نیست  
 در میوه توتارک خام بجای هست  
 هر که دارد روغن دایم چراغش روشن است  
 کسیر است حسد نماز نخل کند  
 خامه هر چند درود لیک بعضی نرسد  
 چه قدر راه بتقلید توان پیو دن  
 جوهر نامی گوهر ذاتی خویش باش

بعد از آن افتد ترا از دوش بار  
 آب اندرد لواز چسه کی رود  
 شب گریزد چون برافس روز ضیا  
 پریدن کار بالش نیت گر چه پاپوست  
 نکرود چون سلم صاحب سخن بزنا ترا شیده  
 وای بر آنکس که ایبجانا تمام افتد بخاک

و تحصیل علمی دیگر حاصلی  
 در کام روزگار گوارا نمی شود  
 از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار  
 که بر نخل خرماسا ندکمند  
 سعی کاری نکنند چون نبود استعداد  
 رشته کوتاه بود مرغ نوا موخته را  
 خاکش بسبر که زنده بنام پدر بود

### فصل در بیان عالم بیعمل

تو آنروز صائب زار باب حالی  
 نتوان لقیل و قال زار باب حال شد

که سازی چو گفتار کردار خود را  
 منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

معنوی  
 معنوی  
 معنوی  
 تخلی  
 و تمیذ  
 صاب  
 جامی  
 نظا  
 غنی  
 صاب  
 صاب  
 صاب

فیضی  
شفیق  
کلیم  
خرین  
سعدصافی  
سعد  
حافظ  
جامی  
مخفی  
صائب  
حافظ

حیف که از علم نه برره شوی  
چشم دل چون نیست مینا دیده ظاهر چو  
لباس ظاهر و باطن بهم موافق ساز  
خوش ظاهر اند عالم بی مغر و جوز پوچ  
عالم که کامراتی و نین پروری کند  
ترک دنیا بگردم آموزند  
علم رسمی خوانده بسیار و نادانی هنوز  
علم را تا نفروشی و عمل را نخسری  
نه محقق بود و نه دانش مند  
مشکل دارم ز دانشمند مجلس باز پرس  
با خلن لاف توبه و دل پر گنه مبصر  
میان عالم و جاهل برابر از سوی  
تا کی صرف بگفتار شو و نقد جات  
واعظان کین جلوه بجایب مینر میکنند  
میان بلبل و پروانه فرق بسیار است

شمع کبف گیری در چه شوی  
همچو ز گرس در میان باغ بیدار می  
نه همچو دریه خوشخوار و پاک دامن باش  
بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی  
او خوشیستن گم است کرا رهبری کند  
خویشتن سیم و عنله اندوزند  
جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز  
تا ابد کی ز دولت گرد جهالت برود  
چار پائی بر و کتانی چند  
توبه بر میان چرا خود توبه کمتر میکنند  
کس بی نبیره و که بدین پایگه هم  
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است  
صائب آن که دگر بر سر کردار شویم  
چون نخلوت میروند آن کاو گر میکنند  
کجا بر تبه کردار میرسد گفتار

فصل در مذمت جهل

لاف دانش گزند پیوسته نادان و نیست  
 از عصای خود خطر دارند کوران و تنگ  
 من از بقدری خار سردیوار دانستم  
 اعتبار است فطرت یک دو ساعت نیست  
 نپرد از دلفرد و بر بنیاطینت جاهل  
 بجای رسیدت دراک و هوشش  
 محالست از سز بیغیر سودا بر آوردن  
 عیب نادان در زبان خامشی گویا ترست  
 بصورت همه آدمی پیکر اندد  
 قبول ناقصا ترا شا هر چه هری باشد  
 سیر و دل بیخرد را به اوج اعتبار  
 امروز در لباس کمالند ناقصان  
 کی تواند که کند کار سلیمانی را

خفته دایم خویش را بیدار می بنید بخواب  
 بی بصیرت از ویسل خویش ملزم میشود  
 که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینها  
 گردد آخرت نشین در ویکه شد بالانشین  
 نمی افتد بعینک احتیاج چشم کوران را  
 که خرنغمه سنج ست و بلبل خموشش  
 که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را  
 پشته بیغیر در لب بستگی رسوا ترست  
 بسیرت بسی کم ز گا و حوسه اند  
 که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را  
 طفل نا افتاده از اندیشه از بام نیست  
 پوشیده ناتمامی خود را تمام حسیق  
 دوستم روزا هر منی گر چه که خاتم دارد

مرغ پرنارسته چون پرن شود  
 گرا از بسط زمین عقل منعدم گردد  
 هر دلیل بی بصیرت را گردد خضر راه  
 گاه باشد که کودک نادان

لقمه هر که به در آن شود  
 بخود گمان نبرد هیچکس که نادم  
 گو کی روشن شود در صده عصا آرد  
 بغلط برهف زند تیسری

جاهلی  
 صاحب  
 خیرین  
 کلیم  
 صاحب  
 صاحب  
 خیرین  
 کلیم  
 صافی  
 معنوی  
 سعوی  
 نقی  
 سع

صبا  
خبر  
صبا  
ذوق  
سعد  
نظامی  
معنو  
غنی

در دست چه دارند بجز دیده نگران  
اطفال غنچه را خبر از گوش مال نیست  
از موج حوادث نشود بخت سبک مغز  
نه شگوفه ام نه برگم نه شرنه سایه دارم  
چو گاو دیکه عصار چشش ببت  
زن سیمتن گر چه روین تن است

آهن که درین باغ چون گرس گرانند  
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت بار  
دوان تا شب شبها نجا که هست  
ز مردی چه لاف که زن اهم زن است

گر نه بودی امتحان هر بدی  
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور

هر خنث دروغارستم بدی  
بلند نیست صد کانه سفالی را

### فصل در فوائد صحبت نیکان

از حس و خاشاک بگذر که گلهاسیر کن  
از ته دل گفتگوی اهل حق رگوش کن  
هر که پیوند با اهل حق ز مردان خداست  
سایه اقبال مردانست مفتاح امید  
جو از صحبت پیران حصار عافیت باشد  
صحبت نیکان خیسازاد عای جوشن است  
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد

تا چون ز نور عمل پر شده سازی خانه را  
خالی از سر چشمه حیوان بسبوی خود بسیار  
آهن پیوسته با آهن ربا آهن باست  
مور را صاحب سخن صائب سلیمان میکنند  
بخاک و خون شنیدم چون دور از کان گرد  
ایمن است از سوختن تا خار در بستان چون  
هما مشور دولت میکند هر استخوانی را

صبا

برو خوشه چسپین باش سعدی صحبت  
 صحبت صاحب دلان کسیر قلب عیبهاست  
 افتد ای صاف طینت ما چه جمعیت است  
 قرین صاف دلان شو که به صفا نشود  
 ز غفلت باز دار و صحبت صافید لایم  
 ناقصا ز صحبت کامل عیاران کمیاست

که گرفتاری حشر من معرفت  
 بر در شاهان تکبر در فقیران کبر باست  
 هست آرام از پس آئینها سیما بود  
 هزار سال اگر آب در گهر ماند  
 بی خالص کسیر کی بروی آب خوابید  
 خاک راز بر تو خورشید تابان میکنند

سعد  
 ناصر علی  
 والا  
 طالع  
 خالص  
 صاب  
 تاثیر

که چه از نیکان نیم خور را به نیکان بسته ام

در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

قرب سرداران ببری خاکساران کیست  
 میرسد تا بر جنبی صندل ناشن طلاست

به از هم صحبت شایسته کسیر که نمیباشد

ز شرب لاله از پا قوت رنگین تر شود شبنم

در آرزو بشیاد و دین ز پایی  
 هر چه حاصل گشت هرگز ز فیض صحبت است  
 رونق خوبیت ای دلگسل از روشن دلان  
 نیست ممکن ننگد صحبت نیکان تاثیر  
 سالک ز رسد بی مدد پیر بجائی  
 زبان بی باوا ز بلند این حرف میگویی

جوانان شمشیر و پیر این برای  
 آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را  
 گل جدا از شمع چون افتاد بدو میشود  
 گل بخورشید رسانید سر شبنم را  
 بی زور کمان ره نبرد تیر بجای  
 که میازد بیکدم چو بر صاحب نفس گویا

سعد  
 طاہر  
 کلیم  
 غنی  
 غنی



سعد  
سعد  
حافظ  
سعد  
غنی  
صافی  
نظام  
جام  
نظام  
سعد  
معنوا  
معنوا  
معنوا  
معنوا  
معنوا  
معنوا

خنگ آنکه در صحبت عاقلان  
در یاب دمی صحبت نیکان که دگر بار  
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی فوج  
پی نیک مردان ببا بدشتافت  
با سبکساران غنی پیوسته همی گزین  
چو راه یافتت در دلی هوس باشد

بیا موزد احساق صاحب دلان  
چو ز رفت نیاید بکند آندم و ساعت  
ور نه طوفان حوادث بر دنیا دست  
که هر کین سعادت طلب کرد یافت  
رو بساحل میبرد کشتی بزور بادبان  
همیشه بر درار باب دل گدایباش

بر دم در آمیزگر مردمی  
عمر حریص در طلب کیمیا گشت  
جوان گر چه شاد لیران بود  
جوانان شایسته و نخبه و  
هفتین اهل معنی باش تا  
آهن ارچه تیره و بی نور بود  
یکزمانی صحبت با اولیا  
سیل چون آمد بد ریاج گشت  
طالب علمت شوازمرد حکیم

که با آدمی خوگرت آدمی  
مار قبول اهل نظر کیمیا بس است  
که در چاره محتاج پیران بود  
ز گفتار پیران نه پیچید سر  
هم عطایابی و هم باشی فتاه  
صیقل آن تیرگی از وی بود  
بتر از صد ساله طاعت بر پیا  
دان چون آمد بزرع کشت گشت  
تا از گردی تو دنیا و سلیم

اپ بے راکب چه داند رسم راه  
شاه باید تا بداند شاه راه

# فصل در بیان بی بهره از صحبت نیکان

متی درستان همت را چه سود از بهر کامل  
 پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را  
 قرب نیکانرا نمی باشد سمریت در بدن  
 تیره باطن را ز روشن دل نباشد خرف  
 کی تیره بخت را مگر از صاف دل رسد  
 بی بصیرت چه گل از خار تواند چیدن  
 نصیبی نیست از اهل کرم بر گشته بختان را  
 مرد میباید که گیرد دست صاحب جوهری  
 ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان  
 سفله از قرب بزرگان ننگد کسب شرف  
 بی بصیرت را چه فیض از بختش انبای جنین

که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکنه را  
 چو کاغذ چرب باشد نقشش را دشوار میگرد  
 کز شکر شیرین نگرود چون بود بادام تلخ  
 میرود از مهر دایم سایه راه انحراف  
 گردون نشد سفید ز صابون آفتاب  
 پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن  
 که هرگز زین سازد کاسه گرداب دریا را  
 تیغ دلی قوت بازو کشیدن مشکل است  
 کجا بهار کند سبزش شاخ آهو را  
 رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود  
 نیت روشن چشم عینک گرزنگ سمر است

صائب  
 صائب  
 صائب  
 نظیر  
 اکرم  
 صائب  
 غنی  
 آفرین  
 میر  
 کلیم  
 شوکت

هرگز از شاخ بید بر نخوری

او عدو خویش آمد در حجاب

ابرگر آب زندگی بارد

نیست خفاشک عدوی آفتاب

بهت بر خور ات یکان پر تو خورشید فیض

یک باید جوهر قابل که گرد لعل ناب

سعد

خرین

حافظ

حافظ

ناصر علی

ظہیر

معنوی

صائب

سعد

مخفی

سعد

حافظ

معنوی

امین

غنی

حافظ

بیچ صیقل نگویند اندک و

اخش ز سفله گرد بد گوهر سے ہویدا

حسن بصره بلال از حبش صحیب از شام

گوهر پاک ببا یک شود قابل فیض

گداز تربیت در طبع سچو ہر نینزاید

آہن از معدن فولاد برون می آید

امرغ کاب شور باشد سکنش

سخت است پاک ساختن دل از آرزو

خاک رازندہ کتد تربیت اہربا

نیستت یکو اثر گر پسند پیغمبر بود پند

باران کہ در لطافت طبعش خلاف نیست

ز قسمت ازلی چہرہ سید بختان آید

چاک حلق و جہل نپذیرد رفو

با کوری باطن چکند دیدہ ظاہر

کجر آبکلف نتوان راست نمودن

ناکس نپذیرد اثر از تربیت کس

باب ز مرم و کوثر سفید نتوان خست

آہنی را کہ بد گہر باشد

کز آب زرد و روزی عیب نخاس پوشد

ز خاک مکہ ابو جہل این چہ بود اعجبیست

و تر ہر سنگ و گلی بود و مر جان نشود

در آتش بختہ نتوان ساختن چون آہن خامش

لیک ز آہنش او قابل جوہر نشود

او چہ داند جامی آب روشنش

صیقل علاج ریشہ جو ہر نمی کند

سنگ باشد کہ دلش زندہ نگردد ز نسیم

پند بہ غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست

در باغ لالہ روید و در شورہ بودم خس

بشت و شوی نگر و سفید این مثل است

تخم حکمت کم دہش اسے نیک خو

ز گس بہم چشم آمدہ بینا شد فی نیست

کی تیر توان ساختن از چوب کمانا

ہر چند عصا راہ رود پاشد فی نیست

گلیم بخت کسی را کہ بافتند سیاہ

معنو

لاجرم با بوی خوش خود گرد نیست

ہر کراشک نصیحت سود نیست

معنو

لیک بر محروم بانگ چوب بود

لحن داؤدی چنان محبوب بود

این یکی خالی دآن پر از شکر

ہر دوفی خوردند از یک آب خورد

اثر نیک کی بہ بد با پشد

خار رنگین شد ز صحبت گل

## فصل در ذمت صحبت جاہلان

صائب

ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند

کہ خار از با برون آر دسے از نیش عقربہا

صائب

صائب ز حریفان دغا باز خذر کن

زان پیش کہ صحبت اثر خود بنماید

صائب

یک برگ گاہ مانع پرواز دیدہ را

از صحبت جنسیس خذر کن کہ میشود

غنی

چو یک پاخت پای دیگر از رفتار میماند

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میماند

آسرف

با منظر تنگان شستن عمر ضایع کردن است

میشود کوتاہ عمر شستہ تا با سوزن است

اعجاز

فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

اختلاط ناموافق سدرہ سالک است

محمور

زد و نان کے بچو دور ماند گانرا کار باکشاید

گرہ اسکان ندارد باز از انگشت پاگرد

انور

بیناید چہرہ در مرآت ناہموار کج

صحبت ناراستان ناراست سازد مرد

شمس الدین

خرین

آفرین

معنوی

خرین

ناصر علی

حافظ

معنوی

ناصر علی

معنوی

معنوی

جای

معنوی

مخفی

کم نشین با بدان که صحبت بد  
 با خاطر آفسوده دلان چند توان بود  
 میفراید ظلمت دل صحبت آفسردگان  
 چون مزاج آدمی گل خوار شد  
 در کیش من محبت نادان بود خیرین  
 آنچه چون در روغن افتد ناله خیر در آفرین  
 بیا سوزمت کیمیای سعادت  
 هر که بانارستان هم سنگ نشند

گر چه پاکی ترا پدید کند  
 با مرد و بیگ گو چسان بند توان بود  
 چون رستان بیشتر گردد شود شهادت  
 زرد و بدرنگ و شقیم و خوار شد  
 تا خوشتر از عدوت حسا دیو قوت  
 صحبت نا جنس باشد شتر آزارها  
 ز هم صحبت بد جدائی جدائی  
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل

عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشت شرم

جاہل از بانو نماید بھدلی  
 مہرا بلہ مہر خرس آید یقین  
 قبول صحبت نیکان اگر نہ بار  
 ز ہر ماران مار را باشد حیات

عاقبت برخی زند از جاہلی  
 کین او مہر است مہری و ست کین  
 ولی بکوش و بہ صحبتان بد مگر نہ  
 نسبتش با آدمی باشد مات

زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست

حیف اوقاتیکہ صرف صحبت جاہل کنند

میان عالم و جاہل تا لغت محال

چنانچہ مشرق و مغرب ہم نہ پیوند دہد

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض  
آب در ظرفیت آبله گویا نشود

### فصل در نصیحت نمودن جاهلان

صا	سخن ب مردم فهمیده عرض کن صا	بشوره زار کن صرف آب حیوان را
س	از کد و بوی شراب آید بشواری برون	از بوی غیر نتوان بر وجهت جاها را
صا	کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

صا	هر که غافل را نصیحت می کند دیوانه است	
صا	خواب غفلت برده را طبل رحیل انسانه است	

خ	بر بند زبان گویش سخن دان چو نیابنی	
صا	جایی که خمر پرده شنو نیست حمش باش	

صا	نگرد آسمان راست قاست در اینجا	تو خواهی کنی راست کار جهان را
----	-------------------------------	-------------------------------

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن  
هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

صا	اگر صد باب حکمت پیش ناوان	بخوانی آیدش باز بچه در گوش
صا	نهفتن سخن راز نا بگردان	صوابست دکشای بیجا زبان
صا	نشو مغلوب عالم قابل اصلاح نیست	وقت خود ضایع کن بر طاق نیسانش کن
صا	چاک حشمت و جمل نپزیرد ر فو	تخم حکمت کم دیش ای نیک خو

آمین  
مخفی

شبنم به بوی گل نتواند گلاب شد  
آتر که ز تقدیر ازل بخت زبونت  
بوم و سریشم نگر دو دست  
که در شوره نادان نشاند و حجت  
دیگدان و دیک را ویران کنی

بجوهران به تربیت آدم نمی شوند  
بیوده مکن سعی که مخفی تکند سود  
سبوتیکه سوراخ دارد و خنث  
مکن بابدان نیکی اسے نیک بخت  
آب گر در روغن جوشان کنی

### فصل ۱۱ در بیان جواب جاهلان

صواب

در جنگ می کند لب خاموش کار تیغ

دادن جواب مردم نادان چه حاجت است

نیست جز دندان شکستن چاره کج بخت را

از دم عقرب گره نتوان کشود الا بسنگ

از شجاعت نیست آوردن بخون حیض تیغ

هر که از نام دروگردان شود مغلوب نیست

کلمیم

بازلام پیانی البهی ملزم نمی گردد  
جبل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست  
هست با الله سخن گفتن جنون  
مستمع چون نیست خاموشی به است

اگر صد سال الزامش روی آدم نمیکرد  
صد فلاطون را یکی کج بخت ملزم میکند  
پس جواب او سکوت است و سکون  
نکنه از نا اهل گر پوشته به است

نظا

سخن بلطف و کرم بادشست خوی مگو	که زنگ خورده نگردد مگر بسویان پاک
بگرگی زگرگان تو اینم رست	که بر جمل جز جمل نارد شکست

## فصل در تعریف عبادت

صا  
صا

در ذکر خدا به که شود صرف چو شیخ	ایام حیاتیکه لصد سال بر آید
بندگی کار جو نیست به پیری مگذا	در شب تار بره رو که ییاسانی صبح
طاعت کند سرشک ندامت گناه	بارش سفید میکند ابر سیاه را
جواب راتوان فکر کرد روز سوال	چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
او سجده پیش آدم و این پیش حق نکود	شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز
قامت هر که شود خم ز عبادت صا	خاتم دست سلیمان جهان میگردد

نقاش  
صا

جو یا

در ریاض بندگی رعنا ترا شاخ گلست	
گردن کز بار تسلیم و رضا خم می شود	
بهر روی خلق تا که آرزو کردن نماز	
چند در یک قبله خواهی باد و رو کردن نماز	
در و خم صراحی صفت چرام	چه حاصل مرا از سجود و قیام
صلاح خاص از آن کس طلب که طاعت را	
کنند ز دیده خلق از گناه پنهان تر	



ناصر علی

بیریاخت در دل سالک بخشد از عشق	طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست
بیریاخت نتوان شهرة آفاق شدن	مه چولاغ شود انگشت نامی گردد
بندگی کردن پسندیدست با آزادی	سر و اخطا مان شد از خزان استادگی
از رباط تن چو بگدشتی دگر معهود نیست	زاد راه بر نمیداری ازین منزل چرا
گر فکر زاد آخرت ای دور بین کنی	زیر زمین فراغت روی زمین کنی

شرف مرد بچود است و کرامت بسچود

وحید

هر که این هرد و ندارد عدش به ز وجود

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور	آوزند از دست در وقت وضو خاتم برودن
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده پروری دان

حافظ

از نماز نیست مطلب غیر حجت و جوی دوست

غنی

میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست

سعد

جوانان ره طاعت امروز گیر	که سر دانیاید جوانی ز پیرمه
شب گور خواهی منور چو روز	ازین جا چراغ عمل برنبرد
فرض ایزد بگذاریم و بکس بدنه کنیم	دایچه گویند روانیست گویم رواست
ما خلقت احسن الانس این جوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
اگر بنده کوشش کند بنده وار	غزیزش بدارد حسد او ندگار
غافل از ذکر مشوگر نه بودیحه بدست	رشته بند بر انگشت مکرر بستند

حافظ

معنوی

سعد

سعد

ز مردان ناپارسا بگذرند  
گرت از خدایت روے نیاز  
مقبول نیست بن یمن این نماز ما

زنانیکه طاعت بر غبت کنند  
تو هم پشت بر قبله در نماز  
گردنماز دیده دل نیست در حضور

یمن

ز پیری ریخت دندان و نداد می تن بذر کز حق

غنی

سبازی آینه این تسبیح چون اطفال گم کردی

صبا

که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد  
آنچه کردم همه از دولت قرآن کردم  
ما بدست بسته و اگر دیم قفل بسته را  
که حق را پرستد به بیم و امید

بنو بھار جوانی سپهر طاعت کن  
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ  
دفع شد و سواس خاطر از نماز با حضور  
بود سفلہ آنست و عدو و وعید

غنی

خرین

## فصل در مذمت زاهدان ریائی

پشه باشد زنده داری خون مردم می خورد

زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

از خودی تا ذرہ باقیست ساک و دره است

هر کجا افتد زدوش این بار منزل می شود

این گوشه را برای شکار گرفته  
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

از مردمان اگر چه کناری گرفته  
گر نبطا هر زاهد از دنیا کند پلوتی

	برندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
زاهد ناچخته را از خود بریدن شکل است	
	نیست از غلظت غرض زها در اجز صید خلق
عنکبوتان را بگس در غار دارد گوشه گیر	
<p>مخوڑ صاب فریب فضل از عاصمه زاهد          دنیا گدشته که هشت است مطلبش          زهد خشک البته زاهد را بهفت می کشد</p>	<p>که در گنبد زبی مغزی صد بسیار پیچید          از سادگی هوا هوا میکند بدل          میشود و بشک سبک چون خشک میگردد</p>
	و جد و منع با ده ای صوفی چه کا فر نعمت نیست *
منکر می بودن و هم رنگ مستان زین	
<p>از نا رسیدگی است که زاهد کند خروش          هیچ کار زاهد محبت الله نیست          زاهد نداشت تاب جمال پر پی خان          مردمید اند که بیرون آمدن از خویش نیست</p>	<p>سیلاب چون به بحر رسد میشود جنون          این ریاضتها که می بینی برای چیست          گنجی گرفت و ترس حسد را ا بهمانه حسد          زاهد اجرات کند از خانقاه آید بیرون</p>
	حور و حبت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را	
<p>از زهد خشک سرگشتی نفس شد زیاد          پیش عارف حق شناسی در لباس دیگ          آتش بلند از خنس و خاشاک میشود          پیر ما نمای زاهد خرقه پشمینه را</p>	

صاب

شاعر

جنون

خاشک

سیله

بخیبر

نظیر

وحش

بسیار

خاقانی	روزی شود عامه کند گلوی شیخ	بسیار کرده است دم شکر را دراز
خوشنود	انما لله الاله واحد	وانه بسجده مگردان ابد
نامی	نیای بی حجت بغیر از درود دل زین سبجه گردانی	
حزین	به از صد دانه با شد دانه اشکی اگر دانی	
حزین	گزند کوب از کزوم فزون جان را زیان دارد	
	خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد	
نسیم	زاهد وضو نکرده بفسر نماز بود	دست از جهان نشسته بخت در نیاز بود
معنوی	ناقه راهی میشود منزل بینداند که حسیت	سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست
سعد	دست و جامه زان سیه گرد و چو قیر	ظاهر نقره سپید است و مینر
	که طبل نئی را رود بانگ دور	ریاضت کش از پر نام و غرور
معنوی	که در رقص و حالت جو اندو حسیت	مبین در عبادت که پیراندو هست
	عاریت این تا فریبی عامه را	اگر پوشی بهر مگر این جامه را
	حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست	گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
	خویش را زاهد بزرگبند دستار گشت	تا شود قبرش زیارت گاه ارباب ریایا
	گر به شاشید و گفت بارانست	از کرامات پیر ما چه عجب
معنوی	از پس پرده بنان خوب بود چهره زینت	گو کن هیچ سراز خرقه برون زاهد شهر
معنوی	طاعت اهل ریای مقبول این درگاه نیست	زاهدان را بر در ارباب معنی راه نیست

<p>نوشید و افاق اسرار شناسد لیکن          گوشه گیران از عبادت صید روز می میکنند          در مزاج خشک زاپس که افیون کردگار          ز سنت نه بینی در ایشان اثر          آنچه من از دامن پر پیزگاری دیده ام          سحر و در گردن عصا در کف مصلی بر کتف          چند شب در سماع جامه در پدن ز شوق          از زاهد صیاد چو فیض که این پوچ</p>	<p>نه ز آغاز و قوفت و نه از انجاش          دام را خالی نمی آرند این صیادها          بر مزار او سز و گنبد ز برج کوکهار          بجز خواب پیشین و نان سحر          جای آن دارد که سگ پر پیز و از ویان با          پای تا سر شیخ شهرت جو می باشد است پیشین          روز و در گمباده خرقة بر آن دو ختن          ریش است همین جبه و دستار در گریچ</p>
--	--

ناصر علی  
 غنی  
 سعد  
 جام  
 سعد  
 صاب

فصل ۱۵ در ندمت معصیت

<p>چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز          بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش          بعضیان مگر از زنها را بام جوانی را          کم ز حیوانات باشد پیش از باب تمیز          بطواف کعبه رفتم بحرم رهیم ندادند          معصیت را خورد مشمرد و دیا ر زندگی          هر چند شد تندی ز سیاهی دوات سر</p>	<p>از خطانا دم نگر دیدن خطائی دیگر است          ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش          مکن صرف زمین شور آب زندگانی را          آدمی که از انفعال جرم سرور پیش نیست          که برون در چه کردی که درون خانه آئی          عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار          مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم</p>
--	---

صاب  
 غنی  
 فخر الدین  
 خیرین  
 غنی

<p>مجدوب امید ناصر علی صائب الله احسان سعد</p> <p>بار عصیانم گران می کند کار امروز ماند بر نفس و بزرگ شام ماندم در میان امروز فردا طیب آنچه زیان از شکست پر پیوست که بیم قتل کند دل پذیرندگان را چون بمرم بهین آب بشویند مرا بخود بر آتش دوزخ مکن تیز</p>	<p>راه پر دور است و من بس ناتوان کار فرستد و انشد تمام امروز نه کاری عاقبت بر دم بسرفنی کار دنیا خدا غنی است ز عصیان ماسی کاران ز جسم جان گنه کار را ملالی نیست عرق شرم گنه داشته ام چند سببو که شهوت آتش است از وی پر پیوست</p>
<p>که حال عاجز بود در سفر</p>	<p>مروزی بار گنه ای پسر</p>
<p>نظامی معتوب</p> <p>به پر پیوست گاری کنم داور وز زنا افتد و باندر جهات</p>	<p>بپر پیوستم از روز غدر آو رس ابر بر ناید پی منع زکات</p>
<p>فصل در بیان فوائد توبه</p>	
<p>صائب صائب صائب</p> <p>نیست چون ندان لب خود را گزیدن مشکلت کوثر نقد چشم اشک بارت داده اند در وقت پیری اشک ندامت چه سکنند بهین جان نامه خود ریشو تا چشم تروری نشود خشک جز با تش راست</p>	<p>در جوانی توبه کن تا از ندامت بر تو می توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن باران بچیل ندهد نفع کشت را میر با خود بزیر خاک این ماری صائب چوب تر را چنانکه خواهی بیچ</p>

صبا  
خزین

سرمایه نجات بود توبه درست بخشنامه اعمال مجربیت سفید	با کشتی شکسته بد ریاحی روی که کشتی نشو عبرت های انفعال کند
--	---

غنی

سر به پیش افکندن از شرم گنه خوش طاعتیت	
بهر ماگر هست محرابی گریبان ست و بس	

غنی

صبا

سر پیش فکندن ز گنه داد بخاتم خود حسابان نگذارند بفر داکاری	صد طاعت ناکرده بیک سجده داشتند عید این طایفه روزیست که محشر باشد
---	---

اثر

میکند پیدار اشک از خواب غفلت برده را	
آب بخشد سرفرازی زرگس خوابیده را	

غنی

معنو

معنو

معنو

معنو

معنو

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز توبه می آرند و هم پر دانه وار	آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست باز نیان می کشد شان سوی نا
موش کی ترسد ز شیران مصاف هر که ترسد از حق و تقوی گزید	بلکه آن آهونگان مشکنا ب ترسد از وی جن و انس و هر که دید که من یعل بمشقال یر ه

بادل آلوده بی شرمیت اطهار صلاح	
--------------------------------	--

میکشتم پیش از گنه نخلت ز استغفار خویش	
---------------------------------------	--

ناصر علی

هر که آب روی نخلت را شفیع خود کند ز بس که در عرق نخلت گناه خودم	از مروت نیست آوردن گناهش ز بار فرورد بزین سایه ام چو آب بخاک
--	---

غنیّت	چو دیدم ز پیش آورد ه خویش	پشیمانم کنون از کرده خویش
ناصر علی	سیکند عمریت کار دیده های صعبین	شرمسار طاعتم از درد عصیانم پیر
مخفی	باید که کنی شتاب توب	بر عمر چو نیست اعتمادی
قدسی	سجده بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه	
شوکت	معصیت را خنده می آید بر استغفار ما	
		شدم دریای رحمت آخر از شرم و گناه خود
	ز خجالت آب گشتم شسته شد مکتوب عالم	
غنی	فریاد همی کند ز دستم توبه	از بسکه شکستم و بستم توبه
ظہیر	دوزخ پر است از عرق انفعال ما وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج	ما را در آفتاب قیامت غنی چه پاک کحل قد ظہیر ز پیری خمیده نیست
حسن	باران بر آورد ز سیاهای سیاب از آرزو طفل ز دندان پیش اول برون آید	روی سپید ز اشک ندامت شود سفید ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلب دیگر
<h2>فصل ۱۶ در تعریف شعر و شاعر</h2>		
صائب	مغزشش گوش و مشرقش دهن است	آفتابیت بے زوال سخن
		می فتد راز پختگی بر خاک هر جامیو نیست
	جز سخن صائب که چون افتاد خام افتد بخاک	



<p>لفظ پاکیزه پر وبال بود معنی را          میل دیدن هر که دارد در سخن بنیدم را          که مردم ترانگو سخن و تر است          چه تیغ کزان تیز گرد دستان          که گوهر میکشد در رشته های تار سطرها          از مصرع بر بسته خلفتر سپری نیست          زیر زبان مرد سخن سنج راست</p>	<p>گر چه بے بال کند معنی نازک پرواز          در سخن محقق شدم مانند بود بر گل          چو انسان نبطن از همه برتر است          سخن هست تیغ و فسانش زبان          علی چون من نیاید شاعر اعجاز پر دازی          ارباب سخن از سخن نام بلند است          خاصه کلیدی که در گنج راست</p>
<p>نم هر حرفی که بر گوش آید از لب دل نشین گردد</p>	<p>ن</p>
<p>که از صد قطره نیشان یک در زمین گردد</p>	<p>ع</p>
<p>امیرم در دیار کشور معنی تبرس از من</p>	<p>ب</p>
<p>دو بیستم از دو مصرع ذوالفقاری در میان دارد</p>	<p>ب</p>
<p>بهر شعر از غور معنی گشته روشن خانه نام</p>	<p>ت</p>
<p>نیست جز مضمون اثناث البیت در کاشانه نام</p>	<p>ت</p>
<p>سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی          شعر فرمان جمله صیاد نذ صید بسته را          سخن دید باقی و باقی سخن          آئینه همین است عوسان چمن با</p>	<p>بمعنی لفظ میسازد مسخر ملک دلهارا          کس بجز شاعر تلاش مایمی فهد کلیم          نظر کرد جان در جهان کهن          بی سینه روشن رخ معنی نماید</p>

صبا  
مخفی

ظهور

ناصر  
نعمتی

ع

بیضا

تاثیر

حزین  
کلیم

<p>مهربان خزین</p>	<p>بوی گل تا غنچه لب و اگر دعوایان میشود معانی نیاید بیان بے سخن آب گهر بسفته شدن از گهر زلفت کوه از صدا همین سخن اطهار میکند این زبان پرده است بر درگاه جان</p>	<p>در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان سخن جان معنی و معنی سخن شعر بلند را چه عم از کا و کا و دخل در سنگ خاره نیز سخن میکند اثر آدمی مخفیست در زیر زبان</p>
<p>حافظ</p>	<p>هر که ورزد کینه با اهل سخن بیند زبان زانکه ماند خوب و زشت خلق ز ایشان بر زبان با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد چون جمع شد معانی گوے سخن توان زد</p>	
<p>معنوی</p>	<p>چون نزاید از لبش سحر حلال</p>	<p>هر که باشد قوت او نور جلال</p>
<p>امیر خسرو</p>	<p>ای که طبع شاعران چشمه است ز اینده کزو گر کشته صد و لو ببردن آب صد چندان بود</p>	
<p>بیدل غنی کلیم حکیم شانی</p>	<p>زبان بی حس و گوش بی استیاء دایم بجانه نخورد روزی رسد زبانا یعنی مرا بغیر سخن یا دو گار نیست این نه مالیت که میراث با ولا و رسد از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود</p>	<p>بو د بے سخن نژد ارباب راز صاحب سخن نه جنبد از بهر قوت هر جا لوح مزار خویش زد دیوان خود کنم بعد مردن نشود نقد سخن از دگری یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر</p>

غنی  
ظہیر  
نظا

که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را	اگر لب از سخن گوئی فرو بند در باغم را
دژ درج معرفت لعل لب گفتار ما	مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ما
باقامت کند تا قیامت به من	سخن چون گرفت استقامت بمن

ز تحریک زبان و ایم بهر سو میرود شعرم  
چه مرغست این که از یک بال در پرواز می آید

ظہیر  
صائب

چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن	کفم جو اهر معنی نثار بزم کند
چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا	نیست از کردار ما بجا صلا ترا بهره

ناصر علی

نصف در مزاج عالم از فیض سخن دارم  
چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

مولف  
ناصر علی

که فاسق بود این همه او بجال	سخن بهتر از خویشش و اولاد و مال
بشکند گرساغر گوهر یزد آب را	نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار
حرف نخستین ز سخن در گرفت	جنبش اول که قلم برگرفت
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود	آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
هسبچ فرزند خوب تر ز سخن	ز آفرینش ز ادم مادر کن
جاهاش کفر خوانند از خرد	شاعری جز ویت از پیغمبری

صائب  
معنوی

# فصل در بیان شعر فغان

صاحب	بنمای بصاحب نظر که گوهر خود را	عینی نتوان گشت بتصدیق منخریند
صاحب	سخن از استعنان قدر پذیرد صاحب	قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود
صاحب	از قیمت گوهر خبری نیست صدف را	گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

صاحب	از هوا گیرد سخن را طرف چون باشد رسا	
صاحب	ستمع چون نارسا باشد کلام افتد بنجاک	
	ستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد	
	غنچه نغمات موش بلبل را به گفتار آورد	

صافی	مر بزرگ پیش خسان آب لؤلؤیی شهوار	چو کس سخن نشناشد چه محترم دارد
صافی	بناید یفت و در نظم را جز پیش صرانی	که معیار سخن سنجان بود طبع سخن دانش
	سخن ب مردم فبیده عرض کن صاحب	بشوره زار کن صرف آب حیوانرا

## فصل در فوائد سنجیده گفتن

صاحب	تائ سازی راست در دل حرف را بر لب بیار
صاحب	تیر تا بیرون ز رفته است از کمان عاقل مباش

صاحب	استاد گیت صیقل به سینه آبر	روشن گری جمال معانی تا ملت
صاحب	ز دندان ترا داده اند آسبانی	که سازی ملایم تو گفتار خود را
	سنجیده را بسک نکند حرف سخت خلق	اندک سنگ خستی تیر از بونی رسد

سعد

حافظ صاحب

سعد

خرین

وحشی

نظا

نظا

سعد

مغوی

سخن شمرده و سنجیده گوی بی گویند	که شاهد سخنان دروغ سوگند است
مزن بی تاقل بگفتار دم	نکو گو اگر دیر گوئی چه عشم

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست  
یا سخن دانسته گواهی مرد بجز و یا خموشی

میستواند نفس کرد جهانزار روشن	هر که چون صبح بر آرد بتاقل دم را
هر که تاقل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
بچون صدف بسینه هر نکته را برود	گوهر گشته حیف است حرف از دهن آید

من آن مرعوم که افگندم بصد دام بلا خود را  
بیک پرواز بیهنگام کردم بستلا خود را

سخن بر بیدی نیاید صواب	بوقت خودش داده باید جواب
تا خجالت ننگر و پیش حرف نکته جو	هر که میگوید سخن صدره تاقل بایدش
مکش جز باندیشه خویش پای	که هر جوهری را پدید است جای
مجال سخن تا نیابی گوے	چو میدان نه بینی نگه دار گوے

ای که تیر سبب از شست ای پسر  
نیست سنت کا آید آن واپس دگر

فصل در فواید مال اندیشی

صواب

هر که امر فزودر اندیشه فردا باشد

نکند سر بگریبان خجالت صواب

صواب

که از آغاز هر کار آخر هر کاری کنیم

فریب دانه نتواند مرد در دام آوردن

صواب

مست است که پروای لب بام ندارد

از پای پیخو پای نهد هر که سر و تر

کبوتریت که می آید از حرم بیرون

کسیکه میندازد خود قدم بیرون

شب آدینه اطفال باشد جمله ایتمش

نباشد هر که امر و در خاطر غم فردا

در رسیدن شتاب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار

پا مننه بیرون ز حد خویش تا بهینا شوی

نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

معنوی

لفس باشد کونه بیند عاقبت

عاقبت بین است عقل از خاصیت

معنوی

وای آنکو عاقبت اندیش نیست

ابلهان گفتند مردی پیش نیست

خرین

خنک آنکه جوید سر انجام نیک

رود مرد و ماند بجان نام نیک

مخفی

بکنه کار نظر کردن از شناسا نیست

بروز و واقعه صبر از کمال دانائست

سعد

چو پر شد نشاید گذشتن پیشیل

سر چشمه باید گرفتن به میل

غرت

تا نباشد غنچه در اوّل گل آخر شکفت

کلفت امر و بر عشرت فردا خوش است

اثر

دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد

که عینک باشد از روشن ضمیری دور بینی را

فصل در مذمت بسیار گفتن

صائب

در پیریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر

صائب

در زمین شوره تخم خود پیریشان کردن است

صائب

در سخن گفتن خطائی جا بلان پیدا شود

تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صائب

بسیار زخم هست که خاکست مرهمش

نتوان برشته دوخت دهان دریده را

صائب

هر که آتیش ز زبان نیست بفرمان صائب

عاقبت کشته شمشیر زیان می گردد

صائب

گفتار جا بلان ز شنیدن بود فزون

خر جش زد غل میش بود هر که غافل است

صائب

عمر را بسیاری گفتار کوته می کند

چون سبک مغزان مده از کف عنان زندگی

هر تقی مغز نیکه گوید چون قلم بسیار حرق  
نشد و در سخن به زردا و اگر کردن  
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

میشود طومار عمرش طی بانگ فرصتی  
خاسه بیهوده دهد نبض بدست مردم  
رشته عمر بمقراض دولب قطع شود

صا	نادان شود ز تیرگی جمل هرزه نال	قفل دهان سگ شب تار او شود
----	--------------------------------	---------------------------

گوش خود را کاسه در یوزه تحسین کند  
 بهر نخی مغز که باشد عاشق گفتار خویش

بین	مشوقه پرداز هر جا به گیتی	که گردی به پیوده گوی فسانه
سعد	بنطق آدمی بهتر است از دواب	دیواب از تو بهر گنه گوی صواب

میستوان گشت به گفتار جهانگیر ولی  
 نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

خرین	کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
	زداننده کم گفتن اکنون نکوست	جهان پر ز نادان بسیار گوست

زبان سر با بغارت میدهد آخردین وادی  
 که آواز جرس افنون بیدار است رهزفرا

نظامی	کردار خود را می باشد بلند	نگوید سخنانا که ناسودمند
خرین	کم از کز دم نباشد اختلاط تلخ گفتار	گزیدن چون زبان عادت نماید سخن
بلالی	چون حل نمیشود به سخن مشکلات من	در حیرتم که فایده قیل و قال چیست
نظامی	پیر سید هر کو سخن یاد کرد	همه گفته خویش بر باد کرد

بیدل	امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها	که عقب پیشتر در فصل تابستان شود پیدا
------	--	--------------------------------------



## فصل ۲۱ در صفت سکوت

نی گفتگو تمام در او جلوه گر شود	آئینه خانه نیست خموشی که هر چه هست	صائب
از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را	شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در با	صائب
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید	بغیر شد خموشی کدام شیرین است	صائب
در چو باشد بسته در بان گر نباشد گو مباحش	به ز خاموشی نباشد بیکسان را دور باش طوطی از خاموشی آئینه می آید بحر ف	صائب
یا دارم از صدق این نکته سر بسته را	ز خا مشی دهن غنچه مشک بو کرد سینه را خا مشی گنجینه گوهر کند	صائب
رفتن تب را دلیل بهتر از تب خالی نیست	هر که قایل شد بو حدت مرد خاموشی فن است یک سخن را از دلب گفتن مگر گشتن است مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم	قابل
اگره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد	اگر صاحب سخن کامل شود خاموشی میگردد	داود

از خموشی گوهر مقصود می آید بگفت  
 در وضع خاموشی است کمال بیان ما  
 اگر از خاموشی مهر سلیمانی بدست آید  
 طبع خاموشان مکرر میشود از گفتگو  
 صدف و ارگوهر شناسان راز  
 نشان مردم کامل عیار خاموشی است  
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را  
 لب خاشخ بود دیسل کمال  
 صائب چرا لبش نهد مهر خاموشی  
 آنکرم التیام همدما نرا قطع میسازد  
 نگفتی ندارد کسی بانو کار

هیچ عواصی نگر و آنکس که پاسدم ندا  
 آئینه و ارساکت و گویا زبان ما  
 پر یزدان معنی را مسخر میستوان کرد  
 میشود با نفس بدل عیار آئینه را  
 زبان جز بگوهر نه کردند باز  
 رسد چون نامه با خرد سخن تمام شود  
 که جز جواب نگر و صد از کوه بلند  
 قفل بردنشان اسباب است  
 سنگین دل اندموم و گفتار نازک است  
 که و ایم گفتگو لبر از یکدیگر جدا دارد  
 ولیکن چو گفتی دلیشن بیار

کلیم  
 معجز  
 صائب  
 ناصر علی  
 سعد  
 اعجاز  
 صادم  
 میر بیگی  
 صائب  
 سعد

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رسن است  
 بستن لب از سخن خوشتر مضمون بستن است  
 آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است  
 آب روخواهی در این جا چون صدف لب بسته است

غنی  
 ابجد  
 طالب علی  
 غنی

لب از گفتن چنان بستم که گویی  
 بضمم هیچ مضمون به لب بستن نمی آید  
 دبان بر چهره زخمی بود به شد  
 خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید

ر  
ن  
ق

ص  
ا  
ب

ص  
ا  
ب

ن  
ظ  
ا

ب  
ی  
ل

خ  
ر  
ی  
ن

ص  
ا  
ف  
ع

ع  
ل  
ع

ن  
ا  
ص  
ر

م  
ع  
ن  
و

ع  
ن  
ی

س  
ع  
ا

ل  
م  
و

ز آب خویش خبر کرد بیزبان گوهر	بخاموشی هنر صاف دل عیان گردد
نطق عیسی مشرور زه مریم باشد	تا نه بندی بزخن لب نشود دل گویا
غنچه تصویر فارغ از غم نژ مردمست	غم نذار در راه در دار الامان خاموشی

از ره حرف بود رخس مردم صائب  
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

نفس بر مزن جز بهنگام خویش	زبان را نگه دار در کام خویش
چو موز کاسه چینی ببالد بی صد گردد	بخاموشی رساند معنی نازک سخن گویا
کشیدن نفسی میکند خراب مرا	حصار عافیتم چون جباب خاموشی است
نه داند هیچ کس حال خموشی	ز گفتن آشکارا می شود راز

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی  
که لب چون غنچه دزدیدم بگام از ذوق خاموشی

راحت الانسان فی حفظ اللسان	بمهر این گفتند اکابر در حجابان
که ز گفتن لب تو اندد و ختن	سریب آنرا سزد آموختن
بے زبانی پسته را در خنده میدردم	مهر خاموشی بلبت تابود عیشت بگام
وقار است و تا اهل را پرده پوش	ترا خاموشی اسے خداوند پوش

ای ضیا از حرف گفتن میشود بهجان روح	
میکند باد نفس مغشوش نور شمع را	

## فصل ۲۲ در فوائد عیب پوشی

که ام جامه به از پرده پوشی خلق است  
پوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش  
چشم را از عیبهای خلق پنهان کردن است  
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

صائب کشوده اند بر ویش و هوش  
هر کس بان ز نیک و بد خلق بسته است

پرده مردم دریدن پرده عیب خود است  
عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش

اطلس و دیا بت باشد پوشش آزدگان  
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام  
در لباس عیب پوشی زندگانی میکنند  
جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش

هیچ کس همت ندارد هم چو سوزن در جهان  
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

مخزن هیچ دل زار و هر چه خواهی نور  
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد  
پوش چشم خود از عیب و هر چه خواهی پوش  
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل شد  
جامه به خلق میدوزیم و عسیرانیم ما  
کم زنده در عیب معیوبان نفس

صائب

صائب

صائب

صائب

حکمت

صائب

ناصر علی

غنی

معرف

و اصل

و در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست	دیده چون بستی دو عالم را تا نشانی
--------------------------------------	-----------------------------------

غنی

راز کس ای صاحب پیش مکن ز نهار فاش	صد زبان گرا باشدت چون مردک خاموش باش
-----------------------------------	--------------------------------------

سعد

ای که حال عیب خویش تن اید	طلعه بر عیب دیگران مزید
---------------------------	-------------------------

حزین

بدینا سر فرود آورد نم پالین راحت شد	نظر پوشیدن از وضع جهان خواب داغ شد
-------------------------------------	------------------------------------

ناصر علی

اهل بینش بدنمی گویند و می پوشند عیب	مردم چشمیم ما را را همین پیراهن است
چو باطل بر آینه گمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت پوش

## فصل در زمت غیبت

صائب

تا توان گل در گریبان رخین از ذکر خیر	خار پیراهن مشو آسودگان خاک را
--------------------------------------	-------------------------------

صائب

عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست	عیب گو اول کند بے پرده عیب خویش را
-----------------------------------	------------------------------------

صائب

ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش	خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را
اهل دل را بیدی یاد مکن بعد از مرگ	خواب و بیداری این طایفه کیسان باشد
طفلیست راه خانه خود کرده است کم	هر ناقصیکه در صد عیب هستن است
سیاه روشود آنکس که عیب برین گردد	چو خامه بر سخن پیکس مدار انگشت

صائب

صائب

فایق

صائب

بعیب خود نیفتد دیده هرگز عیب جو یان را

صائب

بچشم بی بصیرت عیب فرزند است پندار

فغان که نیست بجز عیب یک دگر جستن

نصیب مردم عالم ز آشنائے ما

سجده

عیب جوئی هم هنر بینی بود

چون هنر در عیب است

چشم عیب است بایش پوشید

نیست امروز قد زینش و دید

بیگان عیب تو پیش دگر آن خواهد برد

هر که عیب دگر آن پیش تو آورد و شتر

ای که از سواک هر دم میکنی دندان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را

حافظ

از در عیش در آؤ بره عیب مپوی

یک نصیحت کمنت بشنو صد گنج بر

حافظ

کار بدصلت آست که مطلق نکنیم

عیب درویش و تو نگریم و پیش کن

سعد

ز عیب برادر رفو گیر دوست

دو چشم از پی صنع باری نکوست

معنوی

میلش اندر طعنه پاکان بر و

چون خدا خواهد که پرده کس در

عیب پاکان زود بر مردم هویدای شود

در میان شیر خالص موی رسوای شود

معنوی

لاجرم گویند عیب یک دگر

غافلند این خلق از خود ای پسر

فصل ۲۴ در حسن عیب بینی خود

صائب

از تاقل می توان دریافت صائب عیب خویش

و ای بر آن کس که این آئینه را دور افکند

صائب

ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع

تا دیگران ز دیده بسینا چه دیده اند

صائب

تا عیب خود نپرد از وز عیب دیگران

بهره از دیده انور ندارد آدمی

صائب

نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیده

سه توفیق تا چشم کر اینا کند

کلیم

خود را چنانکه هستی بنما عیب جویان

چون پرده نداری کس پرده در بنا

هنر دیگران ندیدن عیب

دیدن عیب خویش تن هنر است

سعد

گر هر دو دیده هیچ نبیند با تفاق

بهر ز دیده که نه بیند خطای خویش

یوسف

دیگر زبان بعیب کسم وانمی شود

یک خطه عیب خویش اگر جستجو کنم

سعد

مکن عیب خلق ای خردمند فاش

بعیب خود از خلق مشغول باش

ناصر علی

گوهری چون خود شناسی نیست در بحر وجود

ما بگرد خویش می گردیم چون گرد ابرها

معنوی

هر کس که عیب خود دیدی ز پیش

کے بڑی فارغ وی از اصلاح خویش

غنی

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد  
پوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن

## فصل ۲۵ از عیب گوشنود شدن

صائب	بی سبب از عیب بین خویش رنجید	کو را از ره برینا بریدن غایت
صائب	چون کعبه واجب است بجان حرام	سنگ ملامتیکه بهم بشکند ترا
صائب	بپوس دیده او را که بر تو حق دارد	کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد
با با فغانی	صد شکر که عیبم هنر بی هنر است	بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر
کاشفی	یادش بخیر هر که مرا یاد می کند	در بند آن نیم که بد شنام یا عیب
صائب	تیر کج است آیه رحمت نشانه را	ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه
	وقت آن کس خوش که ما را از نظر افکند	هر که رو خلق میگرد و قبول خاطر است

چون گیسوی که به کندن شود از رک خالی  
 کرد از عیب مرا سر زنش باران پاک

غنی

ز علس زشت نیفتد بروی آینه چین	نمیشود دل پاکان ز حرف بد نگین
میکنند هموار سوهان گر چه خود هموار نیست	حرف بد گو باز میدار و ز بد کردن مرا

## فصل ۲۶ در ویشی

صائب	خلل پذیر نگردد بنای در ویشی	اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
صائب	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر داد	زا بر ایهم او هم پرس قدر ملک در ویشی



صائب

صائب

مخفی

صائب

فقیر

سعد

سعد

صائب

ناصر علی

سعد

داراشکوه

شکوت

حافظ

جزین

چو دانه در دهن آسپا گرفت  
بحرف اگر چه توان یافت حال هر کس را  
دختر ششاهم ولیکن رو بفقرا آورده ام  
ز تن پرور کند پهلوتی آثار درویشی  
فقر را ز دیده بد پرده داری میکنم  
فقیر از سعادت همین دست در کافیت  
در بیابان فقیر سوخته را  
کس نیاید بخانه درویش  
فقر را با نقش بندان تعلق چاره نیست  
نیماش نشان غیر درویشی گریزان  
شب هر تو نگری بسرای همه رو  
سلطنت سہلست خود را آشنای فقر کن

بحرف شکوه نگر و زبان درویشی  
لب خموش بود تر جان درویشی  
زین و زینت بس همینم نام من زین است  
که از پهلوی فریب زد و نقشش بویا خیزد  
اگر بظاہر در لباس صوف و سنجایم ما  
که منت بسرش سایه هماغذاشت  
شلغم پخته به زلفه خام  
که خراج زمین و باغ بده  
ہستی از تن پروران تا بویا میاید  
که افتادن تنی یسار و آخردست و نغما  
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست  
قطره تا دریا تواند شد چو آگو هر شود

درویش را ز خرقة محمد پاره عیب نیست

مخضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

برو گدای در هر گدا شوای حافظ  
ز برگ ریز خزان ایمن اندر ویشان  
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی

تو این مراد نیابی مگر بشی اللہ  
بیک ہواست بہار و خزان درویشی  
اثبات بخود کردم از نفی خود الارا

در جهان آسایشی گره است در درویشی است

اصیل

خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا

سعد

باد شاه خوانند اگر نایش نیست

عارفان درویش صاحب دنیا

ناصر علی

میزوند اگر پشت پافتیرانش

کلاه سلطنت خسروان شکست نده است

حافظ

دولتیرا که نباشد غم از آسب زوال

بی تکلف بشود دولت درویشان است

سعد

گدا فی سببه به زشا همنشینی

چو خواهد شدن عالم از ماتمی

طوسی

سخن بشنوز من خوش باش درویش

ز درویشی سنال ای دل ازین پیش

غنی

نه نشسته غیر گرد کس در سراسی ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما

سعد

درویشی اختیار کنی بر تو نگری

اگر بر حساب روز جزا مطلع شوی

سعد

زمین فرو برده چو قطره گوهر

کجا فقیر بدل جاده تو نگر را

جامی

زشت باشد جانیمی طلسم و نیی پلا

بالباس فقر ناید خلعت شاهی در است

معنوی

هر کجا فقر نو آنجا رود

هر کجا دردی دو آنجا رود

معنوی

صائب

اگر ندارم گوشه و در فقر عذر من بجاست

از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

فصل ۲۷ در بیان روشن دلان

صبا

هیچ نقشی نیست که آئینه روپنهان کند

دل چو روشن شد کتاب و دفتر می درکار نیست

صبا

میرد فیض سبک و جان باطراف جهان

می شود آفاق روشن صبح چون خندان شود

صبا

روشنند لان همیشه سفر روشن کنند

استاده است شمع و همان گرم روشن

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود

دیده روشن چراغی نیست بیروغن شود

مردم کوه نظر در انتظار مشت اند

دیده روشندان آینه محشر بود

عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند

عکس را در خلوت آئینه گردون زیبا

ناصر علی

در شکارستان دنیا آنچه میسباید گرفت

شاهباز دیده روشندان را عبرت

حزمت روشندان در زشت رویان کی بود

مفت استماند کسی در زنگبار آئینه را

هست بیگانه را سباب جهان روشندان

شمع اجامه فانوس به تن چسبان نیست

اثر

شوکت

نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را

آئینه راست خواند عکس خط نمین را

کلمیم

نیت جز ترک تکلف و نیت روشندان

گر لباس اطلس آئینه عریان بهتر است

داؤد

روشنی از خویش میسب باشد دل پر نور را  
شعله شمع از رگ سنگ است کوه طور را

سر سیر دل های آگه و انهای سجانند | آنچه مارا در دست از یکدگر مستور نیست

سواد کعبه کے منظور را با باب نظر باشد

سنگ سر مه حاجت نیست هرگز چشم روشن را  
از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست

میرود بر آب نقش پای او در راه نیست

بر گما هم رنگ باشد در نظر | میوه ها هر یک بود نوع دگر

آن خورد گرد و پلیدی زود جدا | این خورد گرد همه نور خدا

آن خورد زاید از و بغض و حسد | این خورد زاید از و عشق احد

غنی

شعنه

معنوی

معنوی

معنوی

### فصل ۲۸ در بیان علامت بزرگان

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو

روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت

نقش یوسف می کند نقوش لوح ساده را

خس را محیط تخت روان مید بزموج | اینست امتیاز بزرگان روزگار

صائب

آفرین

<p>ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را          کسی است صوفی و صافی که خرقة اندازد          سالکا دانی سلوک راه چیست          کاهش تن لازم صاحب دلان افتاده است          نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر          در میان خلق میجویند و نیست          اگر ز راه هر قطره اش در شدمی          پیش خلقان خوار و زار و ریش خند          قدم باید اندر طریقت نهدم</p>	<p>لباس غیر عریانی نزیید لعل و گوهر را          نه آن فسرده که بردوشش شال بگیرد          و ایما با نفس خود بودن بجز          روغن از مغز است و ایم شعله اوراق را          بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلتا زرا          طالب حق را مکان دیگر است          ز خمره بازار زویر شدمی          پیش حق محبوب و مطلوب و پسند          که اصلی ندارد دم بی قدم</p>	<p>روح بین صائب مخفی سعد معنوی سعد</p>
<p>گدا و شاه را از خاکساران است آسایش          زمین چون می طبدو پیرانه و آبا و میسر زود</p>		<p>خزین</p>
<p>قطع امید کرده نخواهد غنیمت را</p>	<p>شایخ شکسته را نظری بر بجات نیست</p>	<p>سعد</p>
<p>گل بیچاره میسر نشود و در عالم</p>	<p>گل بیچاره جهان مردم نیکو بیند</p>	<p>سعد</p>
<p>چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هست          که شاه بر در رویش التجا دارو          شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر          سخت دشوار است بار شیشه و زنگ لال</p>		<p>گوهر جان</p>

حافظ

نه هر که سر تیرا شد قلند رسد داند  
منصور داور را شجره طور می کند

هزار نکته بار یک تر ز مو این جاست  
برق تجلی و نفس اهل دل یکبیت

### فصل ۲۹ در فوائد خدمت بزرگان

صائب  
صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد  
ایا از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد  
درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمیکردد  
بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

راسخ  
واحد  
راغب  
سعد  
سعد  
معنوی  
سعد

ز بند بند شکر بار میثوانی شد  
بی اهل نتوان رسیدن گرچه منزل بریا  
کار فرامی ز پیران کار سازی از جوان  
بس بر نیامد که محندوم شد  
که مردان ز خدمت بجای رسند  
هر که خود را دید او محسوم شد  
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

چونی اگر کم بندگی بسندی سخت  
گر بوجه میقدم بی رهنما دور است دور  
از گمان و تیراغب یافتن این فرزا  
مرا استاد را هر که محکوم شد  
نمیدانی ای کودک خود پسند  
هر که خدمت کرد او محندوم شد  
طریقت بجز خدمت خلق نیست

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی  
مزد گر می طلبی خدمت استاد بیری

# فصل ۳ در فوائد نفس کشتی

تا زور یا سرمدون آورد خالی شد جباب  
 زود میریزد بنائے کز نفس گردد بلند  
 سلیمان یافت از ترک هو از یرنگین عالم  
 تو عالم را بفرمان هوای خویش میخوای

صائب

صائب

رستی باید که او خصمی کند باد نفس	اگر بر او غالب شویم او سیاه افکندیم
میکند کار خود نفس چو گردید مطیع	دزد چون شخمه شود اسن کند عالم را

سعد

صائب

در رنگارستان صورت ترک حفظ نفس کن  
 تا شوی در عالم تحقیق بر خور دار دل

سعد

نه تجرید تجرید تن از قباست	که تجرید تجرید نفس از هو است
کشم بجام نفس بسی تخم ناپسند	آه از زمان حاصل و هنگامه درو
هشدار که گرسوسه نفس کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
مرد نفس دون گردید از چیست	ندامت سگ پرستی مذهب کیست
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نامدور و یار
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چونکه تن بشکت جان سر بر کند
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مرا و رانا سزا است

خرین

صائب

حافظ

غنیمت

معنوی

معنوی

معنوی

شذراق صدر حبت طوق نفس بهای کاس هستی ز خاک کمتر کن	گندم خورد آدم اندر فوق نفس نمیخزند درین گوی خود فروشی را
--	---

فصل در مذمت تن پرور<sup>۳۱</sup>

بازک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور  
ز گوهرهای فزیه رشته لاغر زود میگردد

سپهرم غیرت باه نو که بر خوان سپهر  
خویش را فزیه برای جان گدازی میکند

بخشیه تاکی بر لباس تن ز آب و نان زدن  
از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان زدن

که دل سفینه نگر در زجامه شونی ها سیلاب را ملاحظه کوچه بست نیست	بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرور توان عنان عمر به تعمیر تن گرفت
---	---

تن پرستانیکه صائب از خودی بگریختند  
زیر دیوارند اگر بیسرون زد دنیا میروند

صاحب گوهر نگر دی تا ز ساحل گذری که لطف حقت میدهد پرورش سوختی جان را و تن انسر ختی	با وجود تن پرستی ز اهل دل توان شدن توانایی تن دران از خویش ای که جان را بر تن می سوختی
---	--

معنی

صائب

صائب

صائب

صائب

صائب

صائب

معنی



خرین

سعد

صائب

خرین

معنو

معنو

غنی

سعد

معنو

معنو

معنو

به تن پرور فشار تنگی دنیای دون آرد  
 ز سوزن رشته باریک آسان سر برون آرد  
 خوردن برای زیستن و ذکر کردن است  
 تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است  
 منغم از خواب عدم تیره روان برنهند  
 هر که شب سیر خورد صبح گران برنهند  
 مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را  
 چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

کم شود از مرد و صفت مرد می  
 لیک از صد دشمنی و دشمن تراست  
 تا چند چون انا رکنی دل بدانه بند  
 شکم بنده نادر پرستد خدای  
 روز مردن گند او پیدا شود  
 آنکه نرسد به ترمر آنرا می کشند  
 از برای این شکم خواران عام

چون پرمی غالب شود بر آدمی  
 گر چه اندر پرورش تن مادرست  
 آخر ز پر خوری شکست چاک می شود  
 شکم بند دست است و ز نخیر پای  
 گر میان مشک تن را جا شود  
 گو سفندان راز حس را می کشند  
 کاسه بر کاسه است شان بر نان مراد

خانه آریان ز تعمیر درون غافل شدند  
 اصل شان چون بود از گل خراج آب گل شدند

صائب

# فضل در خدمت خودارائی

خود آرا آن چنان بر جامه ابریشمی نازد | که پنداری به در و مقامات حریر را

صائب

بجو دسازمی بدل کن ای سیه دل خانه ساز را | که جز گرد و کدورت نیست حاصل خاکبازی را

صائب

<p>که برون سازد درون ساز نگردد هرگز   خواب مغل را نباشد حاجت افغانه</p> <p>ز انگشت شهادت دست کویا هست خاتم   گل چه آفتما که دید از جامه رنگین خوش</p> <p>چه تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را   که آرد خانه چشم از سفیدی رو بوی را</p>	<p>از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست   غفلت زینت پرستانه سبب در کار نیست</p> <p>سازد حق شناسانرا مقید زیور دنیا   در پناه فیض عریانی سلم ماند خار</p> <p>چو بنود حسن باطن زینت ظاهر چه کارگاه   دهد اهل نظر را زینت ظاهر پیشانی</p>
--	--

صائب

بساطی

اثر

کلیتم

شوکت

حاکم

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار | مرد عارف اندرون و گو برون ویرانه باش

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است | زن طبیعت میل بر دیبای زرشکی کند

سعد

ظہیر

<p>طمع را با آزار او رای نیست   مایه تدبیر سر ساختن بام و دریم</p>	<p>هر آن جانور کو خود ارائی نیست   خانه و خانقہ و منزل باز بر زمین</p>
--	--

غنی

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را  
 بی بی خار هرگز کس نه بیند پای گلبن را

معنوی

جان عریان را بجلی زیور است میرود چون رنگ رواز دست ننگین را ببردی بجاد دفع دشمن کنم آخرتت جا مه ناد و حنت	جامه پوشا نظر بر گاز راست از خود آرائی رغنی در بند زینت نیستم اگر چون زنان حله بر تن کنم ای بزر بفت کمر آموخت به
---	---

غنی

### فضل ۳۳ در مذمت خود پسندی

صائب

خود نمائی کار ما در گره انداخته  
 قطره چون برداشت دست از خویش قریب  
 خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را  
 ز خود هر کس که یابیر و ن گذارد رهنا گردد

صائب

کلیم

بغیر از زیان نیست در خود فروشته آنکه مایه دار بود خود نمائی نیست	اگر سود خواهی بسند این دکان را هرگز کلی کسی بسرباغیان ندید
---	---

صائب

خود بین نیافت هرگز از نیستی حیا  
 خامی بدل جور حیا در چشم اهل منیش هستی از آن ندارد

خرین

سعد

دل چو خالی شد از خیال خودی سعد یا چون بت شکستی خود باش	خدمت خاص کس بریاب باشد خود پرستی کمتر از اصنام نیست
---	--

سعد

بعزت نکر و نذر خود نگاه

ره ایست سعدی که مردان راه

صاب

مشغول خاکبازی طفلانه هنوز

از خود برون نیامده دیوانه هنوز

## فصل در فوائد خاکساری

صاب

گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن

صاب

به ز خاک تر لباسی نیست آتش پا ره را

خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان

صاب

سرور را چون بندگان در پیش خود استاد کن

تا بخود داری قیاس علم و دانش ناقص

صاب

چون بنقص خود شدی قایل کمال نیست پس

صاب

و او شنیم را درین بستان سر چون مردمک

در حریم دیده خورشید جا افتاد گ

غنی

نیست جز سایه خود سنگت از مارا

خوبش را با که بسخیم غنی در سبک

صاب

که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

فرو تنگت دلیل رسیدگان کمال

صاب

چون نخل پرثمر بتواضع خمیده باش

خواهی که دوستدار تو گردد چون پیر

صاب

گردن کشتی بجاک نشانده را

افتادگی بر آورد از خاک دانه را

غنی

سرافراز همه عالم نه بودی

فلک گراز تو واضع خم نبود

غنی

غنی

نام

سند

عظم

اثر

رفیع

ظہیر

خاکساران از بلای آسانی امین اند  
میکشد قامت بقدر ریشه هر خلی که هست  
عبادتت بجهان بز خاکساری نیست

ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدم  
هر قدر پستی فزون تر سروازی بیشتر  
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی  
که نقش راست بنماید نگیل و اثر گون پیدا

انسان یکی هزار شود از فتادگی  
بود افتادگی سرمایه گنج غنا و ایم  
خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش  
بسین که میکند استاده برشته سلام  
خاکسار اندر آن درگاه قرب دیگر است  
دانه بهتر و زمین نرم بالا میکشد  
ز تند باد حوادث ز پانمی افتد

هر دانه یک خاک نشین است خرمن است  
نبا شد احتیاجی با صبا گلها می قالین را  
در دید باز سره شدن جاست سنگ را  
فروتی کن و از جمله عزیزان باش  
سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی  
سروازی بیشتر چون خاکساری بیشتر  
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

هر سبز بخت شاد شود بر شکست خود  
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت

بلندی یا بد انسان از تو وضع برگزیدینا  
میکند افتادگی آزاد از بند خطر  
گیر و شکار دام زمین گیر چون شود

بچشم مردمان جا کرده ابر و از حمیدینا  
شیر این رغب کی سازد هر اسان شیا  
تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

چشم عالی همتان بالانه بنید از غرور  
ز خاک آفریدت خداوند پاک  
و مر شود قطره چو افتاد از بر نیان

گر چه اختر بر فلک باشد نگاشتن  
پس ای بنده افتادگی کوچ خاک  
رهنا سوی ترقی ست تنزل مارا

سعد  
گلشن

در شکست خویش کوش از عزت افزون بادت

بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پاشکست

امین

در بهاران کی شود سبزه سنگ  
ای برادر چو عاقبت خاکست  
از تو واضع می شود تشخیر عالم ای ضیا

خاک شو تا گل بر وید رنگ تک  
خاک شو پیش از آن که خاک شوی  
تابع خود کرد هر شنی را زمین ز افتاد

معنو  
سعد  
لمولف

### فصل ۳۵ در بیان تواضع و شمنان

هست از دشمن تو واضع ریشه مکر و فریب  
که بود از خاکساران گر چه دام افتد بنجاک

صائب

چون شود دشمن ملائیم احتیاط از کف مژ  
میکنند زهر بلا اهل کار خود در انجبین  
میتوان برود دشمن بدار لذت

مکر با در پرده باشد آب زیر گاه را  
از گزند دشمن شیرین زبان غافل سباش  
زهر تریاق شود دهر که کند عادت خویش

صائب  
صائب  
وحی

چو سرکش بر سر افتاد که آید مشو غافل  
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

صائب  
هر با

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب  
شد کند از ملائمت من زبان خصم  
گر به بهر صید با وضع ادب داروین  
از دشمن ملایم ز نار پر خذر باش  
بنود گل تواضع دشمن بجز گزند

مگر خم کردن صیاد آفتهاست مرغانرا  
دندان مار را به ندیدستوان کشید  
خصم چون با عجز پیش آید فزون کن احتیاط  
چون سگ جنوش افتد ناگاه گیر با  
پاپوس تیشه افگند از پاهمال را

غنی  
ناصر

صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین  
سنگ را تا نشکنی بیر و نخی آید شرار

سعد  
معنوی  
معنوی  
سعد  
سعد

همین تا بر آید به تدبیر کار  
هر عد و باشد همین احسان نکوت  
دشمن ارچه دوستانه گوید بیت  
چو دشمن گرم بیند و لطف وجود  
عد و را با لطافت گردن به بند

مدارای دشمن به از کارزار  
که با احسان بس عد و گشته است دوست  
دام دان گر چه زد و انا گوید ت  
نیاید در غضب زود و ر وجود  
که توان بریدن به تیغ این کهنه

صائب

### فصل در مذمت غرور

صائب  
صائب

سبک مغزی که از سباب جهان بر خویش میبالد  
چو حالیت کز بار گران بر خویش می بالد

عجز و فتادگیست سر انجام سرکشه  
چون شعله شد ضعیف نجس التجا برو

دیلمی

همین نه گردن شیطان کبر دار و طوق  
 جناب از سر بلندی پایمال موج میگردد  
 مکن گردن فرازی تا نسا زد و در پاهایت  
 ز خود بینی ابلیس مردود شد  
 هر که چون خورشید بنماید کمال خویش را  
 هر که سازد سرکشی همچون جناب شوخ چشم  
 سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر  
 کشته سرمایه نقصان دولت میشود  
 خود نمائی کی کند آنکه وصل شد بدست  
 غم و در میکند آخر برای نان محتاج  
 شد از زبان شمع مرار و روشن این سخن  
 سازی از منی گر پاک خود را  
 مکن تکبر و فخرزای جوان که عالم پیر  
 از غرور خود منه پابر سر افسردگان  
 گوید زبان شیشه نهائی بگوش جام  
 آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست  
 و ابسته غرور جهان گشتن ابلیست

هر که بنگری این طوق در گلو وارو  
 غبار از خاکساری سر بر اوج آسمان  
 که بی آخر بجرم کسر شیها بویا گردد  
 کف خاک افتاده مسجد شد  
 در جهان هر روزی میند زوال خویش را  
 زود سیند از هوای خویش مدفن زیر پا  
 باد نتواندستم بر سنبه نوحیز کرد  
 نیشکر را بند بالاکم حلاوت میشود  
 چون تبادسه که گرد و متصل با آفتاب  
 شنیده که هاشد با ستخوان محتاج  
 چون شمع میخورد و سر خود هر که سر کشید  
 همان یک قطره آب گنده باشتی  
 بسی ز نخوت شداد و عاود او یاد  
 اخگر سوزنده زیر توده خاکسترا  
 هر که سر کشد بجهان سرنگون شود  
 عالم دیگر باید ساخت از نو آدمی  
 عاقل کسی که نیست مقید به هیچ شئی

صاحب  
 قاسم  
 بیدن  
 حزین  
 قابل  
 مختار  
 کلیم  
 آزاد  
 وحشی  
 اعظم  
 شوکت  
 صافی  
 ظهیر  
 غنی  
 حافظ  
 صانع



غنی

چون شمع رسد گرسر گشش به بریدن هرگز نه دهد تن بتواضع زخمیدن

### فصل در بیان عروج

صائب

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ هر که برداشت صبح از خاک شام افتد بنجاک

باقی

آخر مال کار ترقی تترل است	جز کاستن بطالع ماه تمام نیست
ماه نو بر همه روشن کنایین مضمون را	که زوالست زپی دولت روز افزون را
مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود	خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود
هر کمالیرا که دیدم روی دارد و زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل شد مرا
هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک	ماه ناقص بدتر تاگر دید کا هیدن گشت

اختر

مهریاب

خلیبر

### فصل در بیان فخر نسب

صائب

دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند	نمیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان
مرد گراف آب جد نیز ندی مشرب است	زانکه اجدد حقیقت به طفل مکتب است
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر	بی نیاز از بجز گرد و قطره چون گوهر شود
نسب صورت نه بخشد گزندی جوهر و ذرات	که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را
لاف نسب فرنگ چه آینه در جهان	آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

عالم

نعمتخان

ناصر علی

مخلص

سلیم

خرین  
کلیم

ز خود گر نپاید گذشتن نیست  
اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم  
پیش حسب بسا و حدیث نسب کنی

نشان حسب ترک ما و منی است  
لاف اهل بیت که باور میکنند از من کلیم  
هرگز نمیرسد بطباشیر استخوان

فصل ۳۹ در بیان فواید ادب

صا ب  
صا ب  
سعد  
وحید  
غنی  
تقاهم  
طاب  
کلیم  
صا ب  
معنو  
معنو  
معنو

تا چغند بود ساکن ویرانه بزرگ است  
چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش  
به تحقیقش نشاید آدمی خواند  
نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یک است  
میکند خاک برای همه کس جا خالی  
باز عصای بلند است گر چه کوتاه است  
یاری یک رشته جمعیت و بد گلدسته را  
چون سر کشد غبار دل آسمان شود  
هر خورده را کسیکه چو عنیک بزرگ دید  
صد هزاران حشمت و هم مکرست  
بلکه آتش در همه آفاق زد  
بی ادب محروم ماند از فضل رب

در پایه خود هیچکسی خورد نباشد  
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست  
اگر چهل ساله را عقل و ادب نیست  
قیمت نیشکر و بید مساویست زیرا بر  
عزت شاه و گدازیر زمین کیان است  
مبین حقیر کسیر که شمع و رشب تار  
تا توانی تا توانی را بچشم کم بسین  
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک  
مانند نور دیده عزیز است در نظر  
هر یکی را داده حق در مرتبت  
بی ادب تنهانه خود را ساخت بد  
از خدا جوئیم تو نسیت ادب

مخفی

بر کس نه انگشت تعرض که نهانی

با هیچکس نیست که اسرار خدا نیست  
بر سبک روحان گران نبود بیا برخاستن  
بر گران جانان بود مشکل زجا برخاستن

کلیم  
حافظ

عقل اگر داری چشم کم بین دیوانه را  
بختن تسلیم بیابان را مستخر میکند  
بخواری سنگرامی منعم ضعیفان و خیفان  
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

حسرت روشندان در زشت رویان کم بود  
مفت نماند کس در زنگبار آئینه را

گستاخ بگشای تو آن دیده کشودن  
در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی  
آدمی را آدمیت لازم است  
عود را اگر بو نباشد همیزم است

### فصل در بیان فواید اتحاد

صائب

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است  
سخن از دوران نه بیند وانه تا در حسرت است

صائب

صحبت یاران یکدل رهتاهی مطلب است  
آبهای کجا شوند روی و رویا کنند  
اگر دویار موافق زبان پچی سازند  
فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد  
چنان که ز رسته بسیار گردد نور شمع افزون  
مراد دل گردد از جمعیت احباب روشن تر  
این ماؤمن نتیجه بیگانه بود  
صد دل بیکه گر چو شود آشنایست

صائب

صائب

صائب

دوری زد دوستان سبک روح مشکلت  
 کدام چیز عزیزان ز یک دگر گیسوند  
 بسختنهای دشمنان و حسود  
 زیاران کینه هرگز بر دل یاران نمی ماند  
 پاکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا  
 خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلوق  
 زد دوست دوست نه ز بجزد هیچ تقصیری  
 خلوت از اغیار باید نه زیار  
 معنی یک بیت بودم در طریق اتحاد  
 این سخن از پیر کنگا نم بخاطر مانده است

ورنه زهر چه هست جدا نتوان شدن  
 بغیر آنکه از احوال هم خنجر نهند  
 دوستان را زد دست نتوان داد  
 بروی آب جاری قطره باران نمی ماند  
 بگسلد چون تار از تنبور گردد و مینوا  
 بی رفیقان موافق آب خوردن مشکلت  
 اگر بر بخند و گوید که دوستم غلط است  
 پوستین بروی آمدن بهار  
 چون دو مصع گر خنجرها هر جدا بودیم ما  
 و دین روی عزیزان چشم روشن میکند

صائب  
 دشمنان  
 سینه  
 کاشی  
 صائب  
 ولایتی  
 معنوی  
 صائب  
 حسن  
 صائب

زندگانی با عزیزان خوش بود ورنه چه حظه  
 آب حیوان خوردن و چون خضر تنها زیستن

چشم من نیت با سوگی خود صائب  
 دل من زد دوست گر خواهی با پیوست با  
 هیچگاه در ریج و راحت نیت از جدا  
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد  
 درد و سستی ملاحظه مرگ و نیست نیست

است در راحت ارباب مراحت خویش  
 کس گلین با زکی بند دگل پذیر مرده را  
 حق صحبت کرده بس با بنده احسان سایه را  
 که شاخ نخل بیوندی به از اول شتر وارد  
 دشمن باز کسیکه نمیرد برای دوست

صائب  
 کلیم  
 رابین  
 هالی

سعد

فایض

حزین

سعد

سعد

سعد

حوشی

حافظ

حافظ

نظا

نظا

سعد

سر که نه در راه عزیزان بود  
 که ورت آورد مویکده در شوق قلم باشد  
 دل از الفت دل توانا شود  
 پای در زنجیر پیش دوستان  
 ما را بهشت صحبت یاران همدست  
 دنیا خوش است و مال عزیزان چنان  
 دوست آن دم که گیر دوست دوست  
 یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که  
 از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن  
 دمی باینکو آهان متفق باش  
 روشن شود چراغ دل مازیکه گر  
 دو دل یک شود بشکند کوه را  
 عقل قوت گیر و از عقل دگر

بارگران است کشیدن بدوش  
 نیباید که گنجد در میان دوستان بود  
 زبان گونش چون یافت گویا شود  
 به که با بیگانه گان در بوستان  
 دیدار با رانامت مناسب جهنم است  
 لیکن رفیق بر همه چیز مقدم است  
 در پریشان حالی و در ماندگ  
 هم نظر به یار بود و هم به باطن یار بود  
 از دوستان چنانی مشکل بود بریدن  
 غنیمت دان امور اتقانی  
 چون رشت های شمع هم زنده ایم ما  
 پر آنگذگی آردا بنوه را  
 نیشکر کامل شود و از نیشکر

## فصل ۳۱ در مذمت نفاق

از دشمن بیگانه اگر حشوق هراسند  
 صائب کند اندیشه زانوان زمان پیش

گرچه از پیوند گرد و دهر نهالی بارور  
یوسف مصر شنیدی که ز خون چه کشیدی

من ز پیوند خلاق بی ثمر گردیده ام  
چه توقع ز غریزان دگر باید داشت

صائب  
صائب

بسکه از وضع جهان بیگانه گیسار و ناست

هر کرا دیدیم چون آسینه صورت آشناست

فایق

اندرین عهد است الفت بسکه سامان کرد

شیخ قطع آشنایها شود دست سلام

دالا

بسکه میترسم از جد اینها

توبه کردم ز آشنایها

غنی

فیض از بیگانه میخواهیم نه از آشنایان  
کشاد کار خود نتوان طمع از آشا کرد

چو نصف در بحر آب از جای دیگر میخورم  
بجان من تو اند بند از انگشت و گردن

غنی

ما زیاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پند داشتیم

حافظ

عناق و وفا جنت نبودند اندام

از بهر چه این هر دو بیک جای مکان با

کلیم

جنس نایابی باین خواری بعالم کنسید

در چنین محظ و فانیخ و فابالانش

کلیم

در راه وفا سحر به کردیم بسرا

هر چند دیدیم و ندیدیم کس را

ظییر

بهر الفت انصاف نیست یاران را

یکه حرلیف نشاط است و سوگواری کی

خرین

گویم آئین وفا در مردم عالم کم است

باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است

صائن

یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس درین زمانه نکرد

سعد

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست

تا بش خورشید و سعی باد و باران از چه شد

حافظ

بریدیم زهر آشنائی شمار

بس است آشنائی من آمر زگار

نظامی

ظییر  
ظییر  
صا

و و کس را نیست با هم سینه صفا  
بجز متاع و فانیج در بساطم نیست  
محل تنگ و سخن بسیار صاف  
عمر بگذشت و ندیدیم بجهان دمساز  
زهر محض است آنکه باشد بی وفا

دلی هرگز نشد از کینه صاف  
ولی نمی خود از من کسے درین ایام  
بعالم محرمی چون نیست خاموش  
با کسے غیر دل خویش نگفتم رازی  
هیب کنایار بتا نعم الو فاب

### فصل ۴۲ در بیان ازادگی

صبا  
صبا  
صبا

فرش ما افتادگی اسباب ما ازادگی  
هوای عالم آزاد گیت بریک حال  
وحشت ما کم کرد و ز اجتماع دوست  
مراد حلقه ازادگان این سرفروزی  
جامه بسیار دار و کهنه گی درداشتن

خانه ما را نکه بان گر نباشد گویش  
ز برگ ریز خزان سر و فایغ الباست  
چون الف با هر که پیوندیم تنهائیم ما  
که با بیجاصلی چون سر و خود را تازه رودم  
تازه باشد چارموسم جامه کیتای سر

کی سبک روحان با زو برگ وارند خنیاچ

رایق

نیست در سیر و سفر پروا کے سامان سایه را

طبع ازادان شود وارسته از بند خطر  
آنرا که عقل بیش عم روزگار بیش  
سرور دانی چرا ازاد میگویند خلق

در گذشتن آتش و آبت کیسان سایه را  
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند  
زانکه دامان تعلق زین چین بر چیده است

روقت  
انسی  
کلیم

وارسته را ز جذبه دهند اقیماز قرب  
 آزاده دل اسیر تکلف نمی شود  
 ازادگی گزین که ازین دشت پرفریب  
 گریه می آید مرابطالع فزانا  
 جهانرا میتوان سخنر کرد از تیغ استغنا  
 بخت بیداری نیاید تجرد پیشه را  
 چو گل از ریزش بال و پر م پرواز می آید  
 بسر و گفت یکی میوه نمی آری

کی کبر بار باید کا همیکه گل بمسانده  
 حاجت بفرش نیست بکاشانه جباب  
 اگر میرسد بجای سبک بار میرسد  
 بیغنی را مفت برودند از میان دیوانها  
 گلستان سرسبز از تست گری گشایان باشی  
 خانه چون خالی بود گو پاسبان در خوابش  
 تجرد مشربم ترک عداقن هست اسبالم  
 جواب داد که ازادگان ننی دست اند

فایق  
 حزین

ناصر علی  
 سعد

## فصل ۳۳ در بیان حسیت

مرد عاقل در وطن هرگز نگیرد اعتبار  
 مومی چون از سر جد گردد نمیکرد سفید  
 شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر  
 نیست قدر هیچ کس را در دیار خویشتن  
 سفر ببرد م عزلت گزین دهد غرت  
 کامل شود چو مرد گردد و بخانه بند  
 انیاز گوهر ما در وطن مستور بود

گل چو از گلشن برون افتاد جایشین بر سر است  
 عیش غربت مرد را پیوسته میبارد جوان  
 یکبیت تیر کج و راست تا بود در کش  
 آب تا در گل بود آست و در مینا گلا  
 که هست زیب ده تاج خسروان گوهر  
 آرد چو باز پر نشود آشیانند بند  
 باوه آبی بود تا در شیشه انکو ر بود

صائب  
 غنی  
 صائب  
 قاسم  
 شایق  
 والا  
 عاقل



<p>در وطن فیض سفر نیست قدم بیرون مرد کامل در وطن هرگز نمیکند و قرار زگرودین رسید چون آسیا در خانه ام روز رفت غرم در غریبی در بشار روزگار میسپرد به کمال آدم خاکی بخت در وطن خود گمراه آبله بیش نیست تا سنگ اندرون بود گوهر</p>	<p>قطره در آب محالست که گوهر گردد میوه چون پخته شد از شاخ میگردد جدا من از گردش چو نامم روزی من در سفر با گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها میشود کاسه گل ساخته از گردیدن کی بعزیزی رسیدی بوقت نفروخته کس چه داند که قمتیش چند است</p>
<p>می شود روشن ز آتش بوی هر اینم که هست نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند</p>	
<p>گزند چشم بد در ساحل غربت نیماشت علاج آدم بیمار نقل آب و هواست از سفر باندگی خسرو شود</p>	<p>از دام زاد میسازند در از آب ماهی را طیب تجرب را هم باین مداوا داد بی سفر ماهه که خوشتر و شاد</p>
<p>فصل ۴۴ در بیان سعی و کوشش</p>	
<p>در قبضه سعی است کلید در روز از آب و زمین عذر زدهقان نه پذیرد من از قدم سعی بمقصود رسیدم</p>	<p>شیر از کشش طفل رستان بد آید تقصیر مکن دانه خود را شجر ری کن هر آنکه پای مرا قبله نماند</p>

صائب  
صائب  
غنی  
غنی  
غنی  
کلیم  
صائب  
صائب

ناصر علی  
کلیم  
معنوی

صائب  
صائب  
غنی

دشمنی	ورنه در تدبیر بروی هم باز است	دشمنی تو برون مانده از سعی کم خویش
جامی	بس لنگر مقصود چو بگست کند	رشته سعی قوی کن که رسیدن توان
مخفی	در کاروان شوق جهان شوق بهیست	پروانه را بشمع دلالت که می کند
عاقل	هر چند که از منزل مقصود نشان نیست	نوبید مشغولی و مردانه قدم نه
سعد	که اسباب کشایش در گره دازد مشکها	کلید وصل چون دیم ز یک آهن تقدیم شد
غنی	که رحمت بر بندت چو رحمت برک	مشواتا توانی ز رحمت برک
سعد	سعی کاری نه کن تا نبود استعدا	خامه هر چند دو دلیک بمعنی نرسد
خرین	که بی سعی هرگز بجائی رسد	توقع مدارا که پسر گر کس
سعد	هر کس بقدر همت خود کام میبرد	با مهر و زره پر تو فیض از لک میست
خرین	در کام ننگان رو گرمی طلبی کامی	سعدی بلب در یاد روانه بجایابی
صائب	زستی شود عاقبت کارست	بمردی شود کار مردان درست
واقف	این جهد و کوشش تو بجائی مکیدانست	چون شیر ما راست همیا اگر چه زرق
سعد	در دهر اسود دارد سووش ز دهر است	بی مشقت نیست هر چیزی ز صندل کفایت
معنوی	در طلب کمالی نباید کرد	گر چه بیرون رزق نتوان خورد
معنوی	و اطلبوا الارزاق من ابوابها	و ادخلوا الابیسات من ابوابها
معنوی	لیس للان الا ما سع	قد رحمت باشند آن جهد و وفا
معنوی	و رتوا ز جهدش بمانی اطلبه	جهد کن جسدی نماتا و ارسه

بها

حافظ

نظا

معنو

معنو

معنو

نظا

غیر از طلب هلالی کا حکم درین روز  
نگردد وقت دنیای دون بی کشمکش حاصل  
گوهر از کسب کے برون آرد  
چنین زوشل شاه گویندگان  
زندگی در مردن و در محنت است  
ای بنا کاریکه اول صعب گشت  
تا نگردید طفل کے جوشد لبن  
ہزار آسیرین باد بر زیر کان

ہر کس سیدہ جانی بعد از طلب سیدہ  
بگردن خمیر را چندین طباب افتد کہ بر خیزد  
ترک سرتا نیکند عواص  
کہ یابند گانند جویندگان  
آب حیوان در درون خلعت است  
بعد از آن بکشاد و سختی در گذشت  
تا نگردید ابر کے خند و چمن  
کہ روشن ز آرزو از تیرہ و کان

### فصل ۴۵ در فوائد کسب و هنر

صا

می شود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب  
از عنبر یزان می کشد هر کس که خوار می بیشتر

صا

صا

طاهر

مخلص

از استخوان بمنیزو چست حرف گفتن  
صرف بکاری گردان روزگار خوشتر  
نشانید آشنا گشتن بطلب ریخ نادیده  
نشانید صفا نام نکوشد ریخ نادیده  
آترا کہ زور بازوی کسب و هنر بود

حرف از نسب گویند در هر کجا مشیت  
پردہ روی توکل ساز کار خویش را  
نگردد چون سلم صاحب سخن ہر نا تر اشد  
انگین ہرگز نگردید ست سنگ ترا شید  
دست پر آبلہ صدف پر گہر بود

عروج ماه نواز باعث افزونی نور است  
 دل زرب و زینت گیتی هنر پرور است  
 کجی هنر مند نقص هنر نباشد  
 تاج شاهای طلبی جوهر ذاتی بنمای  
 بسوگند گفتن که زر معریت  
 اگر است مرد از هنر بهره ور  
 زور بازو مرد راو اوست بهشت زراست  
 بی مسفت نقتد گوهر مقصود بکف  
 بهستان گل راست گردن ساز  
 هر که نان از عمل خویش خورد  
 هنر بهر عالی منب لازم است  
 نیست شهرت طلب کسی که کمالی دارد  
 کسب کمال کن که عزیز جهان شوی  
 حشر دمندم و هم هنر پروراند  
 کار بخت است آن و آنهم نادر است  
 در طلب زن دایما تو بهر دودست  
 مر سگانرا عید باشد مرگ اسپ

ترقی مینماید از کمال بسته منصبها  
 غیر نقش بویا بر خوشین ز پور است  
 گر رشته نارسا شد عیب گنبد شد  
 و ر خود از گوهر بشید و فریدون باشی  
 چه حاجت محک خود بگوید که چیست  
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر  
 دست خالی و حقیقت استغنی پیش نیست  
 مدتی سنگ پی لعل گرسوخته است  
 که بوی وزنگی دهد دل نواز  
 منت حاتم طائی نبرد  
 که هر حسب نام نقش زراست  
 هرگز انگشت نمابد رنباست چو هلال  
 کس بی کمال بیچ نیرزد و عزیز من  
 که تن پروران از هنر لاغر اند  
 کسب باید کرد تا تن قادر است  
 که طلب در راه نیکو بهر است  
 روزی دهنر بود بی حد کسب

شاعر

کلیم

کلیم

حافظ

سعد

سعد

غنی

واقف

نظامی

سعد

ملولف

غنی

سعد

معنو

معنو

معنو

صاف

تو از خسرانی خود مفلسی چنین در نه	چه گنجما که درین گنج محنت آباد است
سز در پیکر گوهر بر آوری فردا	اگر چو رشته بازی به پیچ تو با اینجا
نه ایم آمده از پی دل خوشه	مگر گزنی ریج و محنت کشته

### فصل ۴۷ در بیان ضایع نمودن عمر

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است	جز زنگ از شمردن این زر بدست نیست
حیف است عمر صرف تماشا کند کس	چون بازی شکار نظر و کند کس
آنکه مصرف میکنی پیدا برای سیم وزر	کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنی
بر فوت وقت هم بفشان یکد قطره اشک	تا کی بوقت مطلب دنیا گریستن
غم بیجا صلی خویش نخوردی یک بار	چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
حیات خواهی دل و دهن که روز شوش	بفکر هستی ناپایدار میگذرد
هر متاعیکه خریدیم با اوقات عزیز	بود گریه و سرفه مصری نخریدن به بود
مسل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ	بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
غفیمت شمار این گرامی نفس	که بمرغ قیمت ندارد و نفس
قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکنند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بیم
میشود غارت لباس زندگی شیار باش	بهر نفس تارست که بپیراهن جان میکشی
خاک بیزی تا کی چون شسته ساعت غنی	نقد او فانی که گم شد باز نتوان یافتن

صائب

صائب

صائب

صائب

صائب

حزین

حافظ

حافظ

ناصر علی

غنی

غنی

غنی

ظییر  
جامی  
سعد  
نخفی  
معنوم

آری بیک نفس بسر آمد شهاب صبح  
میرود گنج چنین هر لحظه بر باد آخ  
که سرمایه عمر شد پای مال  
غنیمت دان همین دم که هر دم کمیاب  
کس نداند قیمت او در جهان  
گنجی چنین نفیس کن رایگان و تلف  
کاش این قافله آواز در آئی میداشت

چشمی بهم زدیم و جوانی بسادفت  
هر دم از عمر گرامی هست گنج بیقیاس  
تو غافل در اندیشه سود مال  
مکن اندیشه ماضی مشو و ز فکر استقبال  
داد حق عمری که هر روزی از آن  
عمر تو گنج و هر نفس از وی بچی گهر  
بجز برگردد عمر گرامی افسوس

فصل در مذمت گدائی

صا  
صا  
صا  
غنی  
کلیم

که آبرو چو شود جمع اب حیوانست  
تا زنده است حرص گدکم نمیشود  
جرا حقیقت که هرگز بهم نمی آید  
پستان گرفتن هم گدائیست  
گدایک خطبه بی نام خدائیت  
قتل گدای بقصد قصاص جیارواست  
پیش از اجل روند جزت فروبخاک  
که خضر وقت بود هر که آبرو دارد

مریز آب رخ خود برای نان صاب  
نتوان ز طبع شعله برون برداشتها  
دبان هر که بد آموز شد بجز ستوال  
زشت انگشت وارد در دهن طفل  
دلی آگاه می باید و گرنه  
خون جیا بگردن اهل طلب بود  
جمعیکه پیش خلق گذارند رو بخاک  
با برو ز حیات ابد قناعت کن

لب کشودن رخنه درنا موس بهمت کردن است  
از کریمان بے طلب حاجت برآید بیشتر

جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند  
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما  
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش  
میشوم شرمند پیش هر که همان میشوم  
در برگ گل دوباره که آرد گلاب را  
کلید رزق گدای پی لنگ و دست شلست  
بیرون نگر دست زگر بیان آستین  
حاجت آن به که بر قاضی حاجت بگرم  
دایم خموش دار زبان سوال را

فرد از پشت دست دست خورد رزق  
از آن زوا من مقصود کوه افتاد است  
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است  
تخته نمشوق گدائی چند باشند نان غیر  
یکبار آبروی زرویکه ریخت ریخت  
بشاکست کرد و کارها دست شود  
ممنون دست کوه خوشیم که پیش خلق  
حافظ آب رخ خود بر در هر سطله مریز  
تار زق خود رسد بدانت چو آسیا

عالم  
نعمتجان  
بیخود  
غنی  
حافظ

## فصل در بیان افلاس

در زندگی به تنگنای است بهستلا  
چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نکرد  
بی زری کرد بین آنچه بقارون زر کرد  
ماهی بے فلس می باشد حرام

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سیرا  
مغلا نرا کس نمیرسد زمینا کن قیاس  
در زمین برود فرو نخلت محتا جامم  
منفلسی هر جا بود عیب تمام

صائب  
کلیم  
صائب  
عظ

مفلان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست  
 تنگ دستی باز میدارد ز قل قل شیشه را

بیدل

شوکت

غنی

ناصر علی

صائب

وحید

سعد

ابلی

واقف

کلیم

بر سر نمی توان زد کلهای کاغذی را  
 بود بی آبر و مفلس اگر بالانشین گردد  
 خویش را در مفلسی منما باهل روزگار  
 آسیا بیدانه چون گردید خود را می خورد  
 کوه میبومد اگر ز دور کرمیداشتم  
 مرگش کس نخواهد کس کفن ندارد  
 بر قافله از قیمت کم بار نه گشتیم  
 افلاس عنای کف تقوی بستاند  
 ز بخت بد شود آنم بصد خون جگر حاصل  
 خانه نصیاد عشرت گاه صید لاغراست  
 گفته نشد جامع عسریا نیم

کی اعتبار دارد هر کس که زرن دارد  
 بسا شیشه خالی که بگذارد بر طاقش  
 آخر شب سه برون آید ز شرم کاستن  
 نیست غیر از خوردن خون تنگ ذیر اصب  
 کی سبک میگشتم از با خویش ز رسیداشتم  
 در عمر خویش دشمن عیب بدین ندارد  
 ما را بزرق قلب خریدند ز اخوان من  
 باگرسته گی قوت پر همسیر مانند  
 کسی کو بر لب آب چکاند نیست جز دیده  
 تا توانا فارغ انداز انقلاب روزگار  
 هست چهل سال که می پوشش

فصل ۴۹ در بیان گردش ایام

در خندان از عند لیسان بانگ افسوی سخاست  
 چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار



نصرت  
صبا  
سعد  
والا  
کلیم  
مخفی  
مخفی  
غنی  
عالم  
بیدل  
عطف  
غنی  
تاثیر  
اعتماد  
غنی  
غنی  
غنی

روز باری نمی آید زیارن دیده ام  
از گرفتاران این گلشن چه پرسی زمن  
بغم خوارگی حسرت انگشت من  
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس  
هر چند خرمی جهان را سبب منم  
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند زن  
جستجو کم کن دل از دولت دون بهمان  
روزی مای شود خسته نصیب دیگران  
کاملا ز همه تنگی از دست خود است  
کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندید  
اگر سلامی برم بنزد کسی  
روشن زین جهان و من از بخت تیره داغ  
آسودگی بجاست ندانم مکان تو  
وقتی دوای مردم بیمار کردی  
ز روی ماه سیاهی ز نور ماه زلفت  
خلق سرگردان همه از قط آب و دانه اند  
چاره سازان هم بکار خود غنی بچاره اند

سایه هم از زیر پا کم میشود وقت اول  
بچه سر و آزاد گانزای پای در گل با قدم  
نخار و کس اندر جهان پشت من  
خواهم قدم پیش زدم جانب پس شد  
مانند ابرو بچشم شادمان ندید  
بخت چون گردد زبون بر تن قبا بزمین شود  
نشسته آسودگی حقاقت در دوران ما  
طالع گشته همچون سیاه داریم ما  
حاجت گردشش پر کار نشد مانی را  
در دم خسته عجب گر خانه روشن کنم  
هر دو گوشش بحکم کرد  
کی سایه چراغ شود محو از چراغ  
عنتقا مگر خبر دهد از آشیان تو  
اکنون چنان شدم که ندانم دوی خویش  
نیاید است بکار کمال خویش مرا  
هر که ایدیم غیر از آسیا در گوش است  
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خوبستن

بیانی

<p>آید از شوق قلم یا دیده سوزن برون گوشش ز زره بیچاره بجای نرسد بر سر اهل تمیزان ناقصا نرا مرد کرد تا اشتها نه سوخت نشد پنجه نان با غنی مگر استم بخوان چرخ دون ناخوانده ها</p>	<p>کویت از ماتنگ تری که دایم زرق ما تا که از جانب خورشید نباشد ششی گردش گردون گردان گردو گداز کرد کرد گوشی که در تنور فلک قطعه میزم است هزاران حیل انگیزد برای دادن نانی</p>
--	--

### فصل در بیان محتاجی

صائب

<p>که برک گاه بود و اروی پریدن چشم نگرد و تا سیر دل قدر خاکستر نمیدان بر رگدز چو مردم اعمانشته ایم که زخم کهنه را خاکستر عقرب دو اگر دو بهر نفع سرچرا مانده روغن زیر پا نمی بیند زغم یک دم ربانی نیست چه سخن نصیب مردم آگاه را هر کجا بود غمی بهر دل دانا شد کنون اهل خرد دست گدائی حرف ناموزون مار کرد و موزون احتیاج</p>	<p>شرف را بخسینان رجوع می افتد بجاست حسن هر چیزی شود و ظاهر که آینه محتاج دستگیری طفلان ناقصم تعجب نیست بطینت اگر حاجت روا کرد اگر نگیرد فیض از افتادگان صاحب مانع کسی کو فاضل است امروز در دهر صبح اقبال همارا استخوان طالع شود شادمانی بجهان فتنمت نادانان شد برند از فاقه نزد هر خسیسی عرض مطلب نرمی گفتار نشامی کند</p>
--	---

صائب

صائب

معمور

ثاقب

حافظ

باهر علی

حافظ

بیدل

حافظ  
معنوس

قوت و انامه از خون جگر می بینم  
تا بخوانی مرشد اراد در نهان

ابلهما ز همه شربت ز گلاب و قند است  
در و آدم بهتر از ملک جهان

### فصل در بیان حوادث زمانه

صائب

یا قوت چو سائیده شود قوت روح است

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان

صائب

شد از فشار گردون موی سفید و سوزد  
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

صائب

زیر پای خویش باروشن بنمیدار و چراغ  
زهر عضویکه جرمی سوزند و ندان کند لبر  
آسودگی ز عالم امکان بر آمده  
زود و طرفه جانور باشد

شعله دراک را لازم بود بخت سیاه  
مکافات خموشان میکشد اهل سخن و ایم  
بستم بسی ز شش جنبت و هفت کشورش  
آدمی را که خار کی در پیا

مخلص

کلیم

خجالت کشند کز غم از دل برون بکنند  
میخورد خون پیشتر هر کسکه او بینا تر است  
بر سر اعتبار می آید

اهل کرم که عزت معان شناختند  
رفت هر کس را پیا خاری کند سوزن علاج  
هر کجا دلتیست در عالم

کلیم

صائب

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد  
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

غنی

هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

سعادت مند را باشد گوارا سخته عالم

حیرن

<p>ماجد والا واجد خرین حافظ سلیم</p>	<p>خانه از سنگ زدن ماه فقه تعمیر در آ سختی بغیر قسمت کامل عیار نیست ماه است و اندام مدام از کمال خویش آب بقاست آتش تب شیربیشه را تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس تیغ را دایم برای امتحان بر موزند</p>	<p>از بلا ترس نداریم که ما را چون جباب مس را چون زبر روی محک کس نمی کشد تا ناقص است عیب نمایان نمی شود مردان کنند خوش غم و رنج همیشه را فلک ببرد م نادان دهد زمام مراد جو خود را بر ضعیقان آزماید روزگار</p>
	<p>بزرگان را فلک محتاج خودان میکند ورنه چرا با بد کشودن کف به پیش قطره دریا را</p>	
<p>ناظم فقیر حافظ حافظ مربان سلیم ناصر</p>	<p>بخیل سوسماعی رود که ارزانت جنبش گمراه باشد موجب دریا مرا ایمن است از سنگ طفلان بیدار بی بیند بتیمیز از جنبد و عاقل خوار قتل غافل بنام من دیوانه زدند طوق زرین همه در گردن خرمی منیم عید بلبل گشت صبح مرگ شد پروانه را رینند از آن بشرت شیرین گلاب تلخ سه چراغ با باد نس بلند شود</p>	<p>سپهر مردم دوزن کند خریار نیست از موج حوادث همچو خس پروا مرا از کشاکش نیست ایمن نخل تا دار و مشر اوقاده است در جهان آسمان بار امانت نتوانت کشید اسب تازی شد مجروح بزیر پیران زیر گردون گریخی شاد است می سوزد و گر با یکدگر خوش است نشاط و غم جهان طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد</p>

صائب  
صائب  
صائب  
فطرت  
خاشع

گو عاقل کجا در محنت ایام می افتد  
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را  
نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع  
اهل فطرت را سبک کی میکنند دست تپی

که مرغ زیرک اینجا بیشتر دوام می افتد  
هست اگر آزادی زیر فلک کز دست  
بهر هر که دارد در جهان گم نام میگردد  
ظرف چینی گر همه حالیت بی مقدار نیست

## فصل ۵۳ در بیان مصیبت دنیا

صائب

صائب

صائب

رضی

حزین

غنی

زینت ظاهر چه کار آید دل اندوه را  
بعالم هر که آید بنم بدل درد و غمی دارد  
بسان چشم که گریه برای هر عضو  
چهار باز با ترا چو دل یار نیست  
نصیبی ماز باغ آفرینش میوه غم بود  
درین دریا نظر کن مفسد و منعم کی بینی  
درین دنیا کسی نخیم نباشد

نقش بر دیوار زندان گزینا شد گویا باش  
ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد  
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا  
چو دل تنگ شد جای گفت از نیست  
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد  
گر هم قطره آساید و دارد پر آب اینجا  
اگر باشد بنی آدم نباشد

صائب

که من زمین باغ جزو من بچیدم  
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد  
دلی دارم سر سر غم غمی دیگر نمی گنج  
گنجی بود آرام که در زیر زمین است  
آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد

خوشا احوال گنج چیمان این باغ  
هوای گلشن هستی شگفتن بر نیتا بد  
نه از دنیا خسته دارم پروا نمی دارم  
بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد  
دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال

مخفی

غنی

## فصل در بیان شکر نعمت

صائب

طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را  
جز بجزن شکوه های تلخ گویا نیستی  
سیگزار در مرغ در هر دانه سر بر زمین  
که راضی بگردار یزدان بود  
ورنه بکشاید در خشم ابد  
کفر نعمت از کفایت بیرون کند

کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام  
گر چه دند از انبمتهای شیرین باختی  
ماز کا فر نعمتی از شکر منم غافلیم  
خداوند از آن بنده شادان بود  
شکر منم واجب آید در حسد  
شکر نعمت قدرتت افزون کند

صائب

صائب

خرین

معنوی

معنوی

## فصل در بیان صبر

صائب

ز دریا میکشد صیاد دام همه استتیم  
دانه چون در آسیا افتد تخل بایش

به مطلب میرسد جوای کام همه استتیم  
ضبر بر جو ز فلک کن تا بر آبی رو سفید

صبا  
حزین  
صبا  
نجات  
حافظ  
ظہیر  
نظا  
معنو  
سعد  
سعد  
سعد  
نظا

ہر کہ چون بحر تلخی گذرد آیا مش  
یکسر چون شمع جسم تو خواہی کہ جان شود  
توان ز سختی آیام صبر ہر کس یافت  
ہست پاک از آتقی در تحمل بیشتر  
ایدل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت  
چون ظہیر ز صبر اگر میخواہی اثبات قدم  
شکیب آورد بندہ را کلید  
صبر آرد آرزو رانی شتاب  
بصبر مشکل عالم تمام بکشاید  
بصبر اندر صدف باران شود دور  
پس از دشواری اسانیت ناچاید

ظاہر و باطن او گوہر و عنبر باشد  
در زیر تیغ حادثہ پار انگاہ دار  
عیار زر رغبت و از سنگ امتحان معلوم  
صبر بخشد رتبتہ پیغمبری ایوب را  
این شام صبح کرد و در این شب سحر شود  
از حوادث رونتاب و در بلامدانہ باش  
شکیندہ رکن پشیمان ندید  
صبر کن و اسد اعلم بالصواب  
کہ این کلید بہر فضل راست می آید  
بصبر ز لعل و گوہر کان شو و پیر  
و بسکن آدمی را صبر باید

	بصورت آدمی سفید قطرہ آب کہ چل روزی تیرا اندر رحم ماند	
ہر کہ صبر نیست حکمت نیست		گنج صبر اختیار لقمان است
	شب استن است ایراد بروز	دل از بیماری بفرکت مسوز
	بچارہ کشادہ شود کار سخت بہت شگوفہ صبار از دخت	

# فصل در بیان خوش حالی

چون نباشد دل خورسند که کسیر غناست  
زین چه حاصل که ز روسیم فراوان باشد

کمن نقصان عمر خود بغم پیچیده و پیچیده  
چرا کوه کنی این رشته را تابیده تابیده

جهان از پی شادی و دل خوشی است  
نه از بهر بیداد و محنت کشتی است  
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است  
وز تپلی گذرد نیم نفس بسیار است

دو روزی اعنما دی رانشاید مهلت گردون  
میفکن تا که نبوانی بفسد دایمش امروزی

تا چند بهر سود و زیان در دوسر کشیم  
چو خاکت میخورد چندین مجور غم  
هر وقت خوش که دست دهد مغتتم شمار  
زمان خوشدلی در یاب در یاب  
وا کشید لذت و غم ابرون کردم ندل  
تبرک عشرت امروز چون کنم که کس  
غم فردا بخور امروز که تا روز دیگر  
بر میندازد شرکت ملک تنگ بی عنی  
داریم یک سرین همه سودا چه احتیاج  
بر دشا دی کن ای یا ردل افزون  
کس را وقوف نیست که انجام کار  
که دایم در صدف گوهر نباشد  
چون ننی از مغز گردید استخوان اندخستم  
ضمان نمیشود از من چیات فردا را  
تکیه بر مهلت دیوان قضا نتوان کرد  
زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانند

صائب  
صائب  
نظایر  
رفع  
صافی  
بلای  
سعد  
حافظ  
حافظ  
ناصر علی  
جای  
صافی  
صائب



جایی

جایی پیش کوش که گس از جام دهر  
باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت  
ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کم ز آنچه قنمت است نیا نیز یاد هم  
توان چو ابر بر سر دنیا گریستن  
کین کیمیا هستی قارون کندگارا

حافظ

### فصل ۵ در بیان منت از خلق

صبا

زاله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی  
ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابانرا  
طوق منت بر ندارد گردن آزدادگان

آب گروم گر کسی از خاک بر دارد مرا  
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد  
ترک احسان از بزرگانست احسان دیگر

صبا

صبا

صبا

خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست  
تا نفس داری رهن منت و احسان مشو

صبا

اگر صد بار بر خیز دهان پر خاک نبشیند

ببال دیگران هر کس بود چون تیر پر اوزش

صبا

اندا رو حاصلی جز تیره روزی پر تو منت  
که ماه از شرم نور عاریت شبها برودن آید

ملاو

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر

بفروش خویش را و نگه دار آبرو

رحمت

نمک شد داغ دل لاله زمر هم منت

در روخونی جگر آن نیست بدان محتاج

<p>دو هفته است لباسیکه مستعار بود بصندل دگران برف در دسره کنی نیست ریجان ز مرد پی باران محتاج</p>	<p>فروغ ماه محالست پایدار بود غبارنت احسان گران تر از در دست منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد</p>
<p>خواهم بعد مردن هیچ کس بر من کفن پوشد که چون آتش بمیرد خویش را از خوشتن پوشد</p>	
<p>زیر سر بگذار دستی را که زیر منت است محت خویش به زنت خویش آنجوان آبروی خویش بس باشد مرا اگر دلم زیر بار منت اوست</p>	<p>مایه آسودگی از خلق ترک حاجت است ز آنکه محنت کشیده می گفت منت و دنان کشیدن عمری کا ظمیر من که سرد دنیا و رم بد و کون</p>
<p>مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد چو کشتکول گدائی و از گون شد تاج شاهی شد</p>	
<p>که قتی بشش سایه همانه گذاشت</p>	<p>فقیر از سعادت همین قدر کافیت</p>
<p>خو من عمرش تلفت شد هر که از کس زر گرفت و اوسر بر باد چون در شمع آتش در گرفت</p>	
<p>امید ز هر کس که بریدیم بریدیم</p>	<p>ما چون زوری پای کشیدیم کشیدیم</p>
<p>ازین بی اہمتان چون نیست حاصل اہل حاجت اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن</p>	

مخلص

حزین  
اثر

ظہیر  
حافظ

ناصر  
علی

فقیر

وحشی

وحشی

نیفتد کار سازان را کبس در کار خود حاکم بخاریدن نباشند احتیاج پشت ناخن را		غنی
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا که همچون پنجه مرجان دراز دریا نمیکیرم قطع امید دست طلبه ابرین است از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم	خانه مازیر بارست نقاش نیست بدست خود چنان بستم خنای بی نیازی را آزادگی ز منت و نمان رسیدن است جوهر ذاتی تر چون تیغ میگردد لباس مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم من آره ام چہنت احسان کس کشم	غنی غنی کلیم غنی فایض
بود روشندل از اجتناب از نعمت شاهان برد آئینه در بنوم کند آب و نمان از خود		سعد لب طاب
به از جامه عاریت خواستن تا بود سرنت دستار می باید کشید	کهن خرقه خویش پیراستن مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست	سعد لب طاب
<b>فصل ۷ در صفت قناعت</b>		
اگر دخیلت بهر گندم برخ آدم نشست ما ز پیل صراط همین جاگذ شسته ایم همه ایام حیاتش بجلاوت گذرد	نان جو خور و در بهشت سیر کن گشته است در میان روی عمر تمام خانه هر که باندازه بود چون زنبور	صائب صائب صائب

صائب  
سیدل  
صائب  
کلیم  
کلیم  
حافظ  
سعد  
ظہیر  
حافظ  
نیاز  
غنی  
غنی  
اثر  
مخفی

<p>تر چون سرواگر در چار موسم کعبا باشد من بسته ام خنای قناعت بیای خوش چون خضر هر که در قناعت بنان خشک تشنه چون یک جرعه خواهد کوز رود زیا بلی زردانه فشانی کسے ہا مگر گف آنکہ آن داد بشان بگدایان این داد</p>	<p>توانی نہر شد در مجلس روحانیان ضا دینا اگر دهند بجنہم ز جای خویش با آبر و ب از کہ جا وید زنده ماند گر قسمت قانعی میش و کم دنیا کیست شکارت دنیا نمی شود قانع گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست</p>
<p>کہ درانی تو بیچ نعمت نیست در چشم مورطک سلیمان غیر سد</p>	<p>ای قناعت تو نگر کم کردن عالم بدست گاہ قناعت نہیں</p>
<p>چون سد بدر یک کردہ نان قانع شو شکر گوئی و قناعت بخدا و اد کنی ای دل اگر غنا طلبی ترک ساز کن مجالست استخوان از زبان گہا گیرد آبر و خواہی بنان خشک چون آئینہ ساز خواب و خورشن جو مردم چشم بود بچی سر کوئی قناعت گیر و تا با شتی فراغت کن قانع رہین منت حاتم نمی شود بصد ملک مشہد ہنشاہی مدہ گنج قناعت</p>	<p>رنج بیہودہ برور پی افزونی زرق ہیچ نگین نشوی ز آنچه نیاید کیفیت گنج قناعت است کہ دل را کند غنی نذار چشم احسان از خیسان ہمت قانع از نم احسان کس دست طلبہ پر مکن قانع شد مزلذت دنیا باندکے فراغت بایدت جابر سر کوی عیت کن لب تشنہ در محیط صدف کرد زندگی نہال دولت دنیا لذت بارمی آرد</p>

حافظ

صائب

معنوی

صائب

ناصر علی

عینی

صافی

صائب

هر سقله پی گنج قناعت کجا برد هر آنکه گنج قناعت بگنج دینا داد کاسه چشم حریصان پر نشد	این نقد در خزانه ارباب همت است فروخت یوسف مصری بکترین نشی تا صدف قانع نشد پرورش
زان خوشم صائب بنان جو که بر خون جهان نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون د	
حاشا لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست	
درون خانه خود هر گداز شسته است قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش	
آفتاب آساقاعت کن بنان سوخته فراغتی بنیستان بوریادارم	لقمهای چرب و دونا ترا بد و نا و اگذار مباد راه درین بیشه شیر قایلین را
ز سخیتهای دوران قانعان راه است لذت هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها	
ز بهر لذت دنیا مکش لذت خلق ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بغزتیکه ترا هست شکر کن و پیش بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
<b>فصل در مذمت حرص</b>	
تشنه چشم از این نعمت حیر کردن مشکل است دشت گرد یا شود در یک روان سیر نیست	

صائب	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد	عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
صائب	همیشه آتش سوزنده اشتها دارد	حریص را تکند لغت دو عالم سیر
صائب	سگ نوحص طمع سوزن بهره نان میخورد	رومنی سازد ترش صاحب طمع از حرف تمخ
صائب	از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس	بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص
اثر	که متفاطیس چیزی بجز آهن نمی گیرد	نبا شد مردم صاحب طمع رهت عالم
شاعر	بنیمت دگران هر که تیز دندان است	چو آره نیست نصیبش بجز غذای سبوس
خاص	شد سیه روسرته تا آواز مرد مرا گرفت	چشم اگر داری بین عیب طمع پوشیده
خرین	دیدة کور بدست دگران می باشد	در طمع کام دل بی بصران می باشد
اثر	گرچه از افتادن دندان شود گفتار است	
	چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی در	
سعد	دندان طمع کند شد در وهن ما	تا سر که پیشانی دونان نه چشیدیم
	همه عالم بچشم چشمه آب	تشنه گان را نماید اندر خواب
مخلص	اتنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیست آن	
	سورمی آرد ز چشم دام بیرون دانه را	
	ز شادی بر جهدگان استخوانیت	سگ را اگر کلونی بر سر آید
	در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن	
	چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است	

<p>ز راه حرص عجب نیت گزینان گشتند  نکشید پای بخواری ز دور خلق حویص  تیغ برهنه است کسی که طمع گزید  میفتان تخم سعی از حرص در دنیا بیجا  در شکار حیفه است آنکسکه همچون عنکبوت  در سوختن نشت علاج طمع تو  طمع خام است آنخو ز خام ای پسر  ندارم طمع بر ز رو سیم کس  صد حکایت بشنود مدد هوشش حرص  این آبرو که ساخته از طمع سبیل  ز فریاد و فغان طبل تپی سیری نمیدارد</p>	<p>سبک روان که چو شاهین بلند پروازند  خیرگی راز گس دور سازد و راندن  آزادگان بخلق مدارا نمیکنند  که رسم دانه دلیریزی و خاشاک برداری  بر گس صد دام حرص از رشته آمال زد  داغست همان چاره در دیکه کهن شد  خام خوردن علت آرد در بشر  اگر چه بیایم بر آن دست رس  در نیاید نکت دور گوشش حرص  هر قطره اشن بچشمه حیوان برابر است  ندارد گوشش آنکسکه در بند شکم باشد</p>
---	---

غنی  
خرین  
ظہیر  
مرزا محمد  
معنوی  
نظامی  
معنوی  
صابا  
صابا  
صابا

<p>مال رفت از دست و چشم خواهد در دنبال ماند</p>	<p>از دو صد خون تپی چشمی باین غر بال ماند</p>
---	---

<p>نیاید بسعی مسیحا و وا  گر دید در شکار گس عمر سر بسر</p>	<p>صداع هوس طلانی طلا  چون تار عنکبوت مرآتار زندگی</p>
--	--

صابا  
سزوش

<p>حار صان را حرص زرباقیت تار و زجتا  تشنه آخرت نه خیزد گشت دریا بخواب</p>	<p>حار صان را حرص زرباقیت تار و زجتا  تشنه آخرت نه خیزد گشت دریا بخواب</p>
--	--





<p>چه دانی تو ای بنده کار خدای چشمه آفتاب را چه گناه هر دانه که در دهن آس یا افتاد صد درستی در شکست خضر هست اینکا غذک بودیست از بهر داغ کردن تنگین بدم و جو از هم تسیان کند لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار</p>	<p>مکن حافظ از جو گردون شکایت گر نه بمیند بروز شیره چشم سختی پذیر باش که گردد سفید رو گر خضر در بح کشتی راشت کاری ز چرخ ناید خوبید داغ کردن سپهر نیک و بد از یکدگر جدا کند نتوان شمار کرد جغای زمانه را</p>	<p>حافظ سعد صائب معنوی ایما صائب رایح</p>
	<p>از در شقیهای بیخ آزرده نتوان شد ظمیر منع بر خوانی نکرده هیچ کس دیونه را</p>	<p>ظمیر</p>
<p>که هیچ رشته سیتا برا گزند نهند</p>	<p>گوشمال تم سز حکم پسیخ پیسیخ</p>	<p>وقف</p>
	<p>خون می خوریم ولیک بخائی شکایت است روزی ما ز خون کرم این نواله بود</p>	<p>حافظ</p>
<p>شاه عجز بود شکوه زد دنیا کردن</p>	<p>زن چه باشد که از دم دلفریا داید</p>	
	<p>فصل ۶ در بیان قضا</p>	
	<p>جان ز ترک جسم چون گوهر نمایان میشود چون بخار از گل بر آید بر نیسان میشود</p>	<p>صائب</p>

بهره زلف

دل ز قید جسم چون آزاد گردد و دانشود  
گر فتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب

چون جناب از خود کند قالب تنی برپا شود  
ره سبیل فنا رسد اسکنده ز نینب و

صائب  
صائب

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد  
چیت حال خضریا رب زیر بار ز زند

صائب

دلیل راحت ملک عدم همین کیفیت  
چو شد ز هر عادت مضرت نه بخشد  
شادمانی میکند از مرگ خود روشنندان  
چون شر را انجام در نقطه آغاز بود  
معلوم شد که هست کشادگی بعد مرگ  
مزن ز چون و چه ادم که بنده مقبل  
تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب  
بحریت زندگی و نهنگش حوادث است  
نیست پروای عدم دل زده هستی را  
اگر دل بر کنه زین چار دیواری  
آماوه رفنا را پروای نیک و بد نیست  
دینا خیال و خواب است این خواب نزدنا  
هر فرزار است مصرع حسرت

که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون  
بمگ آتش ناکن تبد رنج جان را  
شد در این بخت روشن انب خندان بر  
دیگر از آغاز و از انجام کار ما پرس  
و شد بر رخاک چو از قفل دانه بند  
قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت  
شمع بی فانوس در دریا نمی گیر دقار  
تن کشتی است و مرگ بنا حل رسیدن است  
از نفس مرغ بر جا که رود بستان است  
در خیز جزا ننگنده باشد  
ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن  
آسایشی ندارد و بهتر چشم بستن  
صا و دارد ز دیده عبسرت

صائب  
صانع

شایق  
حافظ  
صائب

کلیم

صائب

اثر

کلیم

صائب

صائب بجز از چیه و اگر ده تسلیم مانع نشود هیچ سپهر تیر قضا را

فرض دار روزگارم خاطر مزان شادمیت  
چون جباب از وام هستی پس دهم خندان شوم

صائب

غنی

غنی

صائب

در راه فنا قافله اهل جهان را  
معلوم شد ز خواب گران گذشتگان  
نداره بگردون روح تا باشد نفس در  
هر گنه عذرا و هر تقصیر دارد توبه  
و شواری ندارد در راه فنا و لیکن  
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب  
از حیات بی وفا استادگی جستن خطاست  
جهان نبرد خردمند محنت آباد است

وین باذن دنیا همه میروزه مقام است  
کاسودگی نهفته بندیر زمین بود  
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پارا  
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن  
راهیکه میرفتی است دشوار نیاید  
باز تا باشد نه بسند دیده روی خوب را  
ماندگی آب روان نیست از رفتار خویش  
فراغت طلبی از سر جهان بر خیز

صائب

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است  
دل نشین افتاده است از بس سر کوفی عدم

خرین

معنوی

خرین

خرین

بناشد نوحه گر که من مردانه هستم را  
مرگ هر یک ای سپهر رنگ دوست  
در گو ر بدن چند کنی خاک نشین  
اگر تعلین جسم تیره را از پابرون آری

صدائی از شکست برد باران بر نیاید  
پیش دشمن دشمن برد دست دوست  
از خویش آهت والای اگر هست  
بچشم روشن عالم بالانهی پارا

شد چشم من ز نعمت عمر دور و روز پیر  
او راق رنگ و بوی بیا و فنا و مسم  
زخم شمشیر قضا از سینه می زود چو گل  
خاک وجود ما را ای تن بیا دور ده  
زندگانی آشتی و دشمنان

از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند  
از زیر پست چمن آرا برون رویم  
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود  
باشند که اندرین ره بینی کی سواره  
مرگ و ارفتن باصل خویش دان

خرین  
صائب  
یهین  
معنوی

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود  
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

و مبدم میکند رند از نظر مایاران  
چو کو دکان دل خود تا بجی فریب دهی  
در عبا رتن نیاید کس نشان از جان پاک  
مشماق ترا مرگ عنان گیر نگرود  
هر چه بینی موسی اصل خود رود

این قدر دیده نداریم که بر خود نگریم  
عبار خانه سیفشان که یار می آید  
آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک  
شوق تو کند جامه احرام کفن را  
جز در سوی کل خود راجع شود

ظہیر  
غنی  
صائب  
معنوی

### فصل در بیان قدر

تدبیر بنده سایه تقدیر ایزد است  
چون طفل فی سوار بمیدان اختیار  
پایندگی بزور میسر نمی شود

ورنه کدام کار به تدبیر می شود  
دارم عنان بدست و بدستم ازده نیست  
آب خضر نصیب کند نمی شود

صائب  
صائب  
صائب

صائب  
 راقم  
 سعد  
 الفتی  
 مخفی  
 حافظ  
 کلیم  
 منتظر  
 صائب  
 صائب  
 خزین  
 غنی  
 حافظ

دل عبث چندین تقدیر الهی میباید  
 گره ز ناخن تدبیر کی شاده شود  
 خدا هر چه خواهد کند بنده باش  
 اندیشه مال نیاید ز ما درست  
 ز قسمت ازلی سر نمی توان چسبید  
 نه هر سرتاج و تخت و سروری یافت  
 به درد و صاف تر از حکم نیست دم در کش  
 بر توست اراده خود کس سوز نیست  
 یک گره از رشته تقدیر خود نکشوده ایم  
 با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست  
 بقسمت ازلی باش از جهان خرسند  
 قفل تقدیرت بدیر کسی وانگست  
 دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد  
 و دیوات خواب فراغت نتواند دیدن  
 سر رشته تحریر نیفتاد بدستم  
 رضا بداده بدو جز بسین گره بکش  
 فزون چون ز قسمت نیاید بدست

میشود قلاب محکم تر چو ماهی میباید  
 که از کلید غلط بستگی زیاده شود  
 رضا پیش گیر دسر افکنده باش  
 و دوست دیگر است چو سود و زیان ما  
 نصیب کرد و ما را با استخوان محتاج  
 نه هر اسکنده می پیغمبری یافت  
 که هر چه سانی ما بخت عین الطاف است  
 و دوست اختیار عنان گشته است  
 ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم  
 در محیط بیکران ز نهار دست و پا فرزن  
 که چون فضول شود میهمان گران گردد  
 ورنه در زیر فلک اهل خرد بسیار اند  
 ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن  
 تا سر خویش ببالین رضا نگذار می  
 جز خط کف دست مرادست خط نیست  
 که بر من و تو دور است بسیار ز نکش اد است  
 زنی بر بهم گر چه بالا و پست

تا که از زبان

تا که از جانب خوشید نباشد  
 قومی بجد و جهد نماند وصل دوست  
 جز این یتیم چاره در سرشت  
 اگر بجز سر موت و دود پنهان باشد  
 مگذار از قلم و تقدیر پاپا برون  
 نصیب ما ز ازل کاتب قضا و قدر  
 چون از قضا گیر تو اندک سبک بود  
 سر نوشت ما ز دست خود نوشت  
 چون قضای حق برضای بنده شد  
 در هیچ کار خانه کس حاجتش نماند  
 بس عقل میرسانم و بدیر می کنم  
 دیوانه رقص بر سر تدبیر میکند  
 ز قسمت کسی را چون بود ستیز

بوشش و بوی خوشی ز سر  
 قومی دیگر و اولی که گشتند  
 که سر بر گردانم از سر نوشت  
 هنر کار نیاید چو بخت باشد  
 بهر مشق خویش ساز خط سر نوشت را  
 چه جای جنگ و جدل خوش دلیم هر چه نوشت  
 دست قضا عناکش او هر کجا گریخت  
 خوش نویسی است و سخاوت بند نوشت  
 لطف حق را لایق در پندیده شد  
 صافیکه تکیه بر کرم کرد گار کرد  
 عاجز شده حواله تقدیر می کنم  
 تقدیر خنده بر سر تدبیر می کند  
 نباشد بجز صبر راه گریز

حافظ  
 نظای  
 سعد  
 غنی  
 صانی  
 جامی  
 معنوی  
 صافی  
 مولف  
 مولف

## فصل در بیان رزق

رزقش رسد ز عالم بالا پاهای لیش  
 رزق گر بر آدمی عاشق نباشد چرا

صائب کسیکه همچون صدف پاک طینت است  
 از زمین گندم گریبان چاک می آید بر دل

صائب  
 صائب

صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
فیضان  
صائب  
صائب  
سرخوش  
عفی  
کلیم

برخی گرد و برات قمت حق خون خور روزیش هر چند بی اندیشه یاید ز غیب	نیست ممکن باز گردیدن پستان شیر را غیر ازین اندیشه دیگر ندانم رو آدمی
لطیف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ بهر روزی آدمی چندین چهره اغم می خور	
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	عبث توقع رزق از زمینیان داری
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از آسمان ریزد چو قمت نیست روزی از دهن چون آسپاریزد ز مشرق می شود هر اختر می در وقت خود طالع رسد چون نوبت آن طفل راوندان برون آید	
در رحم طفل از تحصیل روزی فارغ اند تا دهن باز است روزی میرسد خوان آنکه از وندان دهنانت پر ز گوهر ساخته رزق را روزی رسان مقدر پیرایه داد عقل و امن گیر مارا راه روزی بسته است میرسد روزی بهر کس در خویشت ز غیب روزی طلب کن تو چه دانی که آن کجاست رزق آن چنان خوش است که کم فتنه بدست	مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست عقد دندانها کلید رزق راوندان نیست نیست ممکن تالاب گور از توان رود ریغ خوشه از چندین شکم داد و بهر یک دانه داد ورنه هر انگشت پستان است طفل شیر را کی بدم عنکبوت افتد شکار بی خبر مجلس تیر از چه افکند چو نیانی نشان کجاست زهر است روزی که بیکار می رسد

غنی	خمیر مایه دوکان شیشه گر سنگ است	عد و شود سبب رزق گر خدا خواهد
معنوی نظام	این سیل مبادی بر دصد رفق را	اشک از غم افزونی روزی نفشانیم
معنوی	کان گلوگیرت نباشد عاقبت	رزق حق حکمت بود در مرتبت
	خداست رزاق و روزی رسان	گر م نیست روزی ز هر کسان
	این نمیدانکه روزی ده ده	خواه میدانکه روزی ده ده

## فصل در بیان مهمانداری

صائب

نه همین روزی خورد همان ز خوان میزبان  
میزبان هم رزق خود از خوان همان می خورد

صائب

هر کس ز خوان شمت خود رزق می خورد  
بزرگان حرف طلب هرگز نمی آریم ما  
از کم بضاعتی حجل از میهان مباش  
میهان بی طلب ز دوست میداریم ما

صائب

پرده دارد حاجب و دربان نیباشند مرا  
خانه چون آئینه بی همان نمیشا شد مرا

صائب

تکلف مکن در سلو لکله دارے  
چو خواهی که از خود کنی میهان را

صائب

هر چه هر کس آورد با خویش همانش کنم  
پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام

صائب

میز باینکه ز جان سیر کند همان را  
چه ضرور است که آراسته سازد خوان را



غنی

معنوی

صائب  
صائب

ناصر علی

سید  
صائب

گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک  
هر نفس در خانه من میمان تازه نیست

میزبان تازه ریشو ای خلیس | در بسند و قنطر شو در سبیل

### فصل ۶۴ در صفت عالی همتی

ارباب هم را چه غم از بی پروبالیست  
هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی  
با کمال احتیاج از خلق منتفا خوش است  
با دل پر این طایفه از همت عالیست  
دل چون تو نگر است بدینا چه حاجت است  
با دهن تشنه مردن بر لب دریا خوش است

تو شته مردان بغیر از همت مردانه نیست  
شیر غنبت دیده را چنگال باشد ز او راه

چه کار از یاری دوران بر آید  
چون سیجا پای همت بر سر گردون گذار  
بخت کارها آسان بر آید  
خوش را در خم محصار همچو افلاطون مکن

مگارین کی شود سید دل دریا دلان هرگز  
حنای پنجه مرجان ز خون خویشترن باشد

هر که همت گارد آخند کار | تا آبا بخار سد که همت اوست

اهل همت را چه باک از خصمی بد گوهران  
سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون زد

عارف  
حشمت  
غنی

بنود مشعل خورشید بروغن محتاج نیست عالی همتانرا کسی در دل غبار	غیت بار نیز ششها ن دل روشن محتاج هست بر آبادی ویرانه یکسان این
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام	وایم چو اغم از مدد همت بلند

متنا را ز دل چون سگ ز مسجد دور میساز	اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن
--------------------------------------	--------------------------------------

ناصر علی  
والا  
بلالی  
حافظ  
حافظ

خیمه افلاک بیچوب طناب استاده است برفتهای همت خود کا مران شدم رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد سر بر زنده جسم چو انگه کفن مرا روید ز پست فطرتی خود گیاه کج هر کس بقدر همت خود خانه ساخته ز هر چه رنگ نعلق پذیر و آزاد است باشد بقدر همت تو اعتبار تو	اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا هر که دارد همت والا بجائی میرسد از بسکه سوخت زخت نعلق غنای من از همت بلند بود قد سرور راست بلبل بلوغ و چند بویرانه ساخته غلام همت آمم که زیر چرخ کبود همت بلند دار که نزد خدا و خلق
---	---

### فصل ۶ در صفت سخا

صاب

آپنجان که ز کاوش آب چشمه می گردد زیاد دخل از باب کرم انسون ز سائل میشود
--

صائب  
صائب  
صائب  
ناصر علی

صائب  
صائب

صائب  
صائب  
صائب

حزین  
بدر

سید

سعد

<p>تا توان از شربت دنیا ز شیرین ساختن ریزش ابر نباشد بفرشیدن موقوف بند از دهان کبیده کشودن نه از زبان بر میوه رسیده زدن سنگ پلهبیت خجل از چشم جابم که بدین طرف تنگ تا شوی چشم و چراغ اینچنان چون آفتاب</p>	<p>از جواب تلخ سبایل را گردان کام تلخ از گریبان چه ضرور است طلب باید کرد اینچو اجد و طریقت ما شکر نعمت است ز نهار از سوال مر بجان کریم را انچه در کبیده خود داشت بد ریابخشید پوشش هر تنگ دست فروش هر دینار با</p>
<p>ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر درین دریابدل اندیشه از طوفان اگر داری</p>	
<p>هر که در دنیا فانی زاد عشق جمع کرد سرور سرکشی از بار زبی پروا نیست کریم سایل خود را عسلی کند یک با گریبان را عجب تسخیر و لهاست دست سخاست بالش راحت فرامرا بهر حالت کسیر انهمم محموم نگذارد</p>	<p>قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد حاصل دست فشاندن ثمن رعنا نیست دوباره لب نکشاید صدف برابر بهار خطوط دست ایشان دام کرده این پیش خانه نیست براه فنا مرا کفم گریب و دخالی بوسه دادم دست سبایل را</p>
<p>امروز بخشش از پی فردا خانه ایست دست گرم براه فنا پیش خانه نیست</p>	
<p>ز رافتان چو دنیا بچو اهی گذاشت</p>	<p>که سعدی در افتاندا اگر زرن داشت</p>

<p>که آب گشتن بجایین قدر ز شرم سخاست ریزشش خود را از چشم خلق پنهان کردن نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود جاهلان محروم مانده در ارم</p>	<p>من از مروت طبع کریممیدم در بساط خاک گنجیر که میاید بهفت بر دل اهل سخا چو د کجا بار شود نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم</p>
<p>ریزشش خود را چو ابر نو بهاران عام کن چون نوداری قابلیت که طرف قابل باش</p>	
<p>بکن مردم محتاج در فراز این جا فرصت بلب کشودن سایل نمیدد وقت رفتن غنچه و در وقت گشتن گلست از درم مهر اگر بر بس ایل زده که دست کرم به زبازوی زور چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور</p>	<p>در بهشت برین گشتاده می خواهی از تلخی سوال کری که واقف است پنجه اهل سخا بر جانب اهل طلب در قیامت سپر آتشش دوزخ گردد نوشته است بر گویب برام گو زکات مال بدر کن که فضله رزرا</p>
<p>منعم بکوه و دشت میا بان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت</p>	
<p>که دیانه تا نیفتشانی نه روید</p>	<p>بزرگی با پیت بخشنده گی کن</p>
<p>بتوان ز کرم بنده خود کرد جهان را ز نیجاست که هر کس که کریم است بخیل است</p>	

بیدل  
صاحب  
صاحب  
معنوی

صاحب

شاید

سعد

سعد

سعد

سعد

خرین  
کاشی

سودای کرمان همه سودت که نیاید	گوهر عوض قطره زوریاستانند
شهرت نکند دست کرم بی کف سائل	یک دست محالست صد داشته باشد

ح

پیش ارباب کرم شهر طادب نطیب	
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال	

ظہیر  
نظا

بنیر اهل کرم نام او میر ز نهار	چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست
برو مند باد آن همایون درخت	که در سایه اد توان بهد رخت
اندیشه گز تنگی گورت بود غنی	کنج از زمین بر آرو بدرماندگان بد
عبرت ز کوه گیر که کان و خضر است	بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای کنج
آمد مرا ز خنده گل این سخن بگوش	داشتد کسوسیکه کسوسیکه باز کرد
گر از طعام تن عام می شود فریب	تن کریم ز اطعام می شود فریب
دو لیتیان رخ ز جهان تاختند	دولت باقی ز کرم یافتند
هر که کار دگرد و انبارش تھی	لیکش اندر مرزعه باشد بھی

صبر

ظہیر

غنی

صبا

معنو

<h2>فصل در دست نخل</h2>	
-------------------------	--

صا

دست بی دریش فقیر ترا وبال گردن است	
ابر نی باران کند دلهای روشن را سیاه	

صا

ببین پس است ز فقر خدا سزا منی نخیل	که فقر دارد و از مجد فقر نومید است
------------------------------------	------------------------------------

صا

نخل و نخل

<p>که نمیشی ماند از صد خانه پیر انگبین با از بخیلی بنده سیم وز رو نیا مباحش گل نمیریزد برون ز زنا نگر و دل فگار گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکنند از جیب خشک سال بر آید سحاب خشک</p>	<p>مال خواججه مسک بز بنور غسل ماند چون با حسان میتوان آزادگار بنده کرد میدهد مسک پس از رنج تمام از دست نقد هیکس چون زر را سیر مردم مسک مباد آید بسایل از لب مسک جواب خشک</p>	
<p>خاص</p>	<p>خستنی که لازم از باب دولت است دشنام میدهند بسایل غنیمت است</p>	
<p>جزین</p>	<p>با بخیلان است دایم دهر ناپاک آشنا قجه دنیا شود با اهل اساک آشنا</p>	<p>چشم پوشیدن ز دنیا بر خیمیان مشکل است نیست ممکن کاسه خود را که او از رون کند</p>
<p>متین</p>	<p>مسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را که گریم کی دهد نور ارگشته نقاش نور ماه را</p>	<p>شترکت روزی خیمیان را بفریاد آورد بر سر نشان پاره سگ دشمن بود رویش را</p>
<p>سعه</p>	<p>تو تا کرده بر خلق بختی نیستی کجا بینی از دولت آسایشی</p>	<p>باز نک روزگار جامه بر تن میدرد و صاب بزرگ غنچه هر کس در گلستان دست سنگ آید</p>
<p>مهربان</p>	<p>بناشد پست فطره الصیب از نفع بختی مخنی آید ز دست ناخن پا کار خاریدن</p>	

خرین

سعد

طاهر

ظہیر

سعد

صفا

کلیم

صا

صفا

صا

صا

لقمه را مسک از زادگان وارد دین  
 چنین است رسم خسیان و هر  
 لب سوال غنی پیش مسکان کاشای  
 شگفتن کعبه پیرنگ و پورا می کند رسوا  
 مفلس تر شیخ ز نو نگر ندیده است  
 و ایم بخیل تیره دل از آرزوی زر  
 که یا ز ابدست اندر درم نیست  
 از چشمه خورشید مجو آب مروت

از همان سگ زحمت استخوان دارد و در  
 که از کمتر خویش گیسو زید بهر  
 که ترسم انو نبت لقمه ز بان گیسو بند  
 همان بهتر که دست بگیرم در آستین با  
 کس رشته را آب گهر تر ندیده است  
 چون مار خاک میخورد از اشتیهای گنج  
 خداوندان لغت را اگر م نیست  
 کین چشمه ز چشم دگر آن آب بر آرد

داد و دهش زد دولت اهل جهان نخواه  
 طنطنه و دست شان بدین آشناتر است

ندید لطف خدایه دل بخیل نجواب  
 ز جو د تا با بد زنده ماند حاتم طی

فصل ۷ در مذمت جمع زر

بهره خواهه ز اسباب بجز محنت نیست  
 عرف از بارگران قسمت حمال شود

همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود  
 بهر قتل خویشترن نشای محضر کردن است

تا جمع مال حرص اغنیار دیده است  
 میکشد گردانه دارد بجن من مومن

کاشی	کسی از خوردن کجاسیر گردد	کی از جمع زر کم شود حرص ممسک
نظا	از شمار در بهم و دینار میماند بجا	ز رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام چیل
کامی	چه در صلب آتش چه در ناف خاک	زری گامی را کند بریناک
کلیم	بر گنج خفته مار و بها خاک می خورد	کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده
بخود	و اما سر خود در ده سامان نفروشد	افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
راهب	گاواست کسیکه بار دنیا برداشت	گویند زمین بر سر گاو دست بلی
معنوی	زود تر بگسلد آن رشته که گوهر دارد	اغیا را بنود بهره از عمر دراز
	قارون بجاک تیره شد از آرزوی گنج	دینا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
	چند گنج فتمت بکروزه	گر بریزی بحسب راد رکوزه
	لیک جز پیرهن گو رز و دنیا نبریم	گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
	اهل همت خورده خود پیش درویشان نهند مال داران میروند و گنج در ویران بنند	
معنوی	هم ز سنگ و سیم و زر چون کودگان	سنگ پر کردی تو دامن از جهان
غنی	انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را	میکند و پیران تمول خانه معمور را
سعد	سگ نیز با قلدۀ زرین همان سنگ است	قارون گرفتت که شدی در توانگر
مشبه	ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصل دیگر بزرگی مایه طوفان بود پیوسته در یارا	



روزی مار نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مال دار بها
توره بر کثرت اسباب بر خود تنگ میسازد اد افغان چوبوی گل رها کردند محلها	
نه ز رو سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند بود ملال بمقدار مال هر کس را هر کجا گوهر فرون تر نشسته چشمی بیشتر	در بساط تو همین گردد سفر خواهد ماند بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد میپند چون ماهی بی آب دریا بر زمین
فصل در بیان قرض داری	
قرض خواهان همچو آب از چه بروم میکنند	اگر شوم آب از جای و در زمین گردم نهان
کی بگوش سن رسد بانگ سلام قرض خواه میپرد هوش از سرم گویی چونام قرض خواه	
حلاوت ندارد و شکر در پیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش
چون نگرود حال بر مفلس ز شرم قرض خواه میپردازد دیدن خورشید رنگ از روی ماه	
به تمنای گوشت مردن به	اگر تقاضای زشت قضا با
گیرد بقرض هر چه زهر کس نمی دهد دشنام اگر دهند با و پس نمیدهد	

صائب  
برهن

سعد  
و عطف

سعد

نظم در بیان

# فصل ۶۹ در بیان احسان

صائب

سایلان از شرم احسان آب میگردند و من  
میشوم آب از جیب باهر که احسان می کنم

گزنید هر که سود و بگزان را بر زبان خود  
بازدک فرصتی صائب پانش سود میگردد

لطف

را احسان میشود صاحب کرم دولت افزون  
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش می گردد

صام

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است  
خالصی را شاد کرد آنسکه دل را شاد کرد

صائب

احسان هنری نیست باמיד تلا فی  
نیکه کسی کن که بکار تو نیاید

صفت

اگر نفع کسان خواهی کار خویش فارغ شو  
بکار کس نیاید آنکه با خود کار هاداری

بیع

میکنند سید را احسان دولت خوابیده را  
عطیه میازد سبک مغز لان گردیده را

راسخ

بستنا ز خلق خام و بده چخته در سخن  
سرگرم خوش معلمه گی چون تنور باش

صائب

از برای نفع مردم گزنی جرمی رواست  
روزه خوردن هم مسلم بر و بان آستان

نسازنی گزینکی دست کوتاه  
ز نام نیک دایم زنده باشه

باینک بد خلق بکن لطف تو یکسان  
خند و بیک آئین برنج شاه گد گل

خرین

سبک باری نه آزادیت در کیشن جوانمرد  
توانی بار اگر از خاطر ی برداشت آزادی

حافظ  
معنوی  
صاحب  
صاحب  
اثر

که حسنه نکوی اهل کرم نخواهد ماند هر کسی را او عوض بهفصد دهد که هر کس تخم افشاند است از حاصل خبر دور در کار خیر صرف کن اقبال خویش را حیات بخش گل و خار همچون باران باد	بدین رواق ز برجد نوشته اند بزر با کرمی گر کنی احسان ساز ز ما بجا صلحان از حاصل دنیا چه میرسی دست عابد سپر ناوک قضا از نیک و بد نظری محنت دریغ مدار
---	--

برای دیگرانم زنده گری بهره از خویشم دهد نور ارچه تاریک است پای شمع مخلصها	
--	--

ظہیر  
غنی

هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند که ایزد در ریایانست و بسد باز به نیکی در جامهای من و ش با حسان توان کرد و خسته بقید که در کار عالم بود هوش مند	کار گره کش نشود در زمانه بند تو نیک میکنی در دجله انداز یکجی جامه در نیک نامی پوش کرم پیشه کن کاومی زاده صید بعالم کسی سر بر آرد لبند
--	---

نظایر  
سعد

### فصل در بیان عوض بدی نیکی

آرزو ترا نخل بر و مند توان گفت کز هر که خور می سنگ عوض میوه فشان	
---	--

صاحب  
صاحب

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات تشنه هر تن بر یک گشت کرفشان	
--	--

کدو

<p>لب بندا ز شکوه کس مشرب ما بهی کنین          بپا و اش نیکی پشیمان کنسم          که سگ پاس دارد چو نانی تو خورد          سنگها میزنند بر شجرش          او سزای خاریا بدن جزای گل بزم</p>	<p>گردون لبریز شتر باشد از نیش خلق          ز بدگوی بد گفته پنهان کنسم          بدان را نوازش کن ای نیک مرد          رطب از شادی و شیرینی          هر کسی در راه من خاری نهد من گل بزم</p>
---	--

کلمیم  
نظا  
سعد  
سعد

<p>وقت</p>	<p>ا شتم با هیچ کس چن بر حبسین هرگز نم          شاد میگروم چو ریزد خار دشمن زیر پا</p>	<p>سعد</p>
------------	--	------------

<p>اگر مردی حسن الی من ا          ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دادم</p>	<p>بدی را بدی سهل باشد جزا          دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب</p>
---	---

سعد

**فصل ۱۱ در مذمت دشنام دادن**

<p>کین زر قلب بهر کس که دوی باز دهد          مگر جرح زبان خاصیت زخم دهان داد</p>	<p>دهن خویش بدشنام میالا صائب          غنی زخم زبان را هیچ مرام به نیمازد</p>
--	---

صائب  
غنی

<p>صائب</p>	<p>ابر رحمت درد باننش گوهر سیراب ریخت          چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاک کرد</p>	<p>صائب</p>
-------------	---	-------------

<p>پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد          به جز کشته خوشین ندر وی</p>	<p>نکند زخم زبان پنجه برون را بیدار          چو دشنام گویی دعاشنوی</p>
--	--

صائب  
سعد

تلافی را مکافات عمل در استتین باشد	داس گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد
بر آرزو پا خد را هر کس	خلد چون بدل کار دارد بسے
در تیغ زهر داده امید حیات هست	بچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

### فصل ۷۲ در ذمت ظلم

با ہی میتوان از خود بر آوردن جھانرا	که یک رهبر بمنزل میرساند کار و نیرا
بوی خون می آید آزار و لهامی دو نیم	رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیش کن
مبند آزار موری نقش در دل	که اسم عظیم خاتم همین است

ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد	
سکرتان سرشین اندازند در چوگان زون	

اهل سعادت از پی اندامی شوند	بر تیر هیچ کس پروبال همانندید
-----------------------------	-------------------------------

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بزرگ	
هر که خسپد نشنه لب آب و ان بنید بخواب	

زشت را آنیة تاریک باشد پرده پوش	میرسد آزار بد گوهر به بنیا بیشتر
میا زار موری که داند کفش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است

فقد در دامن سنگین دلان پاداش ظلم آخر	
بگاہ آسیا خود دانه را سائیده سائیده	

صائب  
صائب  
صائب  
صائب

عالی  
نعمتین  
صائب  
صائب  
فردوسی

صا ب	پشته هم در حده ذات خود کم از نمودیت فلک را شیوه عاجز گشتی زیر و ز بردا که پس دارم در او جای تو باشد	درستم قوت میخواند بر شرت بد نهاد ستم بر زیرستان مرد گش را خطر دار نیسا زارم ز خود هر گز دلی را
------	---	--

نظیر	منی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان ندارد دست ظالم ریزش جز خون مظلومان	
------	---	--

صا ب	میزند بر هم جبارا هر که یک آن شکند	تا رو بود موج این دریا هم پیوسته است
------	------------------------------------	--------------------------------------

راقم	نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال تیغ دایم آب در جود دارد و خون می خورد	
------	---	--

معنوی شوکت	شیشه چون شکنی هر ذره آن خجل است خاک شرم و بر سر آتش نشسته ایم خشم دلهما کرد عالم را حسد بناخن چهره آئینه را نتوان خراشید	از شکست خاطر نازک دلان ایمن میباش یاران جز که گنبد که مادل شکسته ایم خشم مردان خشک گرداند سحاب ندارد حاصلی با سینه صبا فان کاوش بجای
---------------	---	---

	زبردست اضطراب زبردست آسوگی دار دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسپا باشد	
--	---	--

شهرت	که نخل شعله اگر بار میدهد شهرت	بغیر ظلم توقع مدار از ظالم
------	--------------------------------	----------------------------

غنی	زینها را این میباش ای ظالم از خشم حلیم چون زمین در جنبش آید خانهها ویران شوند	
-----	--	--

سعد  
شوکت  
فیض  
سعد  
ظہیر

<p>مکن تا توانی دل خلق ریش ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرست پادشا همیشه طرح ظلم فکند مردم آزاران جاہل روز پیری بدتر اند</p>	<p>وگر میکنی نمی کنی بیخ خویش دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد شمع با پروانه در یک شب محفل میرود پای دیوار ملک خویش بکند افعی قاتل بعد کتہ سالی از در است</p>
--	--

<p>مردم آزار از حماقت مال مردم میخورند مار را قوت به از مغز سر سنجاک نیست</p>
---

ظہیر  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو

<p>است صیبا که کند دانه نشاء ای زننده بگینا با نر اتفا ببظلمون همی کاوند چاه ظلم چه بود وضع غیر موضعش اینبار چرخ خسبان برین هاند</p>	<p>نه ز رحم وجود بل بر شکار در قهای خود غمی بینی جزا خود همی افتند و میگویند آه ہین کن در غیر موضع ضاعش از چنین باران بسی پچید هاند</p>
--	---

<p>با مردم قتاده کن دشمنی کہ برق آمید و آرد آدمی بخیر کسان بد اختر تر از مردم آزار نیست</p>	<p>بر خرمنی شاخت کہ خود ہم فاشد مرا بخیر تو امید نیست شرم رسان کہ روز مصیبت کشش با نیست</p>
---	---

سعد  
سعد

<p>جفا جو یا ستمگارا خدا را آہ مظلومان کہ تیر آہ مظلومان بنان در سنگ جا داد</p>
---

# فصل ۷۳ در فوائد نیک نامی

برگ را در برگ زیت از خود فشانند چو دست	در هم و دینار را در زنگانی کن تثار
--	------------------------------------

صواب  
صواب

وارثان را کرد مستغنی از احسان اجل	هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را
-----------------------------------	---------------------------------------

چو خواهد بخش کردن مرگ مالت	همان بهتر که خود بخشنده باشی
از گلوی خود در بودن وقت حلیت است	ورنه هر کس وقت سیر پیش سگان افگند

صواب

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است	زیرا که روز مرگ کس آشکاره نیست
-----------------------------------	--------------------------------

چنان میسر که چیزی نماند از تو بجای وقت رفتن نیست در دنیا چشم حشرش بر تو دشوار است اگر بجا و دواع مال و جان هر آن کو نماند پیش یادگار ره بمنزل نبرد و تا بقیامت محفنی سید هر گواره سامان از پی و در نیم زندگانی و مردنش بد بود بزر و بازوی اقبال کاری بر بنی آید	بغیر نام نباید یادگار گذاشت هر که پیش از خود فرستاده است مال خویش را پیشتر از رفتن جان مال را تسلیم کن درخت وجودش نیاید بار هر که امروز نذر آدره فرود آورد باتی دست درین دریای می پایان که نماند و بماند سیم و زرش نگه دارد گرد دست دعا و امان دولت
--	--

کلیم  
صواب  
صواب  
سعد  
سعد



سعد  
طوسی  
سعد

همان به که امروز مردم خورند تجیرت در جهان طوسی اگر پرورانی در خست کرم چون نمی ماند جهان بر یک قرار	که فردا پس از من بقارت بر بند چه توان کرد اگر نباشد خیر بر نیک نامی خوری لاجرم نام نیکو به که ماند یا دگار
---	---

### فصل ۷۴ در بیان بوفای عمر

صائب  
صائب

منه ز هزار دل بر همت صد سال دنیا	که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
----------------------------------	--------------------------------------

شکوه کردن از شباب عمر کا فر نعمتی است  
عمر چون آست و باشد آب خوشتر در گذار

صائب  
خرین  
صائب  
سعد  
مخفوع  
غنی  
طهر

وفاداری ز عمر بوفای هر که میخواهد از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کس جز پیشانی ندارد حاصلی عمر در از در یغاکه بر خوان الوان دهر خانه عمر تو میریزد شب و روز از فلک معلوم شد جنبش نضم که یک نفس کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبت	ز سیلاب سبک رفتار خود در طمع و زینکار روان بیخبر بانگ در آئی برخوا آه انوسیت هر سطر کتاب زندگی دم چند خوردیم و گفتند بس تا بچی غافل شینی خانه ویرن میشود وروست اختیار نباشد عنان عمر کو سلیمان تا نگه دارد معجزه باورا چند پاس آتش و آب وهو دارد کسی
---	---

صائب  
صائب

از بس که تند میگذرد جونی با عمر  
ریشته تاکی در زمین عاریت محکم کنی  
گر بنسیجی خنجر افتد در حصار زنده گے

فرصت بنیدد که بشویم ز دیده خواب  
چند اسباب قامت جمع در عالم کنی  
چون جبابیلوچ از پاس نفس غافل باشی

عقده دل است که را اندک اندک باز کن  
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل مسکشد

حافظ  
جامی  
صافی  
سعدی

به نقد این نفس را غنیمت شمار  
اگر چه عمر عزیزم بخت و جورفت است  
که عمر شمع و جهان چون گذر که باد است  
بروید گل و بشکند لاله زار

جونیاد عمر است تا پایدار  
نذ او ده کس خبر از عمر رفته بخویشم  
باب خاک زمان دل بسند و غره نشو  
در یغاکه بی مالمی روزگار

### فصل ۷۶ در مذمت دنیا

صائب  
صائب  
صائب  
والا  
حزین  
صائب

هر که شد از او سیل باز گویند نداشت  
خون است در لباس اگر شیر مادر است  
از بهر سر زمین دگر آفریده اند  
میشود زنجیر آخر شهید بر پای مگس  
باقی مستوره دنیا چه کند کس  
آتشش امان نمیدهد آتش پرست را

نسبت دنیا بزندان بس همین گرفتار  
مهر از جهان میر که غذائی لطیف او  
دل در جهان مبنده که این نونهال را  
دام آفت دان مکن بفرغمت دنیا هوس  
دل کردن و کام دل از و هر دو محاسن  
دنیای باهل خویش ترجمه نمکنند

دشمنش

هر روز اختیار جهان پیش و گیر گسیت  
 هر که میداند که در دسر بقدر دولت است  
 جهان استخوانیست میغز صائب  
 آفت دولت باینای مان معلوم نیست  
 دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقل است  
 چند مغرور درین سکن دنیا با شتی  
 دلیل بستی بنیاد هستی قاسم نیک بس  
 گل هرزه خند و بلبل بیدر هر زغال  
 دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین  
 میگد از دولت دنیا دل آگاه را  
 بارها دیدیم وضع دهر را دیدن شدت  
 هرگز نبند دل بفریب جهان حسین  
 فلک اسباب دنیا زان ای ناکسان دارد  
 داند کسی که نخت دنیا کشیده است  
 چه بندی دل خود بر این ملک و مال  
 جهان مین که با مضر بانان خویش  
 ولاد جهان دل منه زینهار

صائب

صائب

یهین

قاسم

صائب

عنی

کاشی

کاشی

کاشی

کاشی

کاشی

خون

نظای

نظای

نظای

دنیا مگر که است که هر روز بتزدر  
 کی کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد  
 به پیش سگ اندازین استخوان را  
 بقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست  
 میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا  
 خیز اسباب سفر ساز که این منزل نیست  
 چو آید طفل از مادر بد دنیا سرنگون آید  
 دل چون شود مشکفته درین گلستان مرا  
 اندک بچشم احوال بسیار می نماید  
 دررگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت  
 جو گل عبرت درین بستان سرچین انداخت  
 دنیای سفله دشمن مردان عالم است  
 هاگر سایه دارد برای استخوان دارد  
 دروی تیز در دسر روزگار نیست  
 که هستش یکی رنج بیشی و بال  
 زبان مهربانی چه آورد پیشش  
 که کس بر سر زنجیر دسترار

حافظ

درین دام که شادمانی کم است  
رسید از همه باکس ناریه  
تاریک و شام بارگران و سرپلی  
که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

جهان منزل در دو جای غم است  
جهان در جهان خلق بسیار دپ  
راحت طمع مدار درین بگذر که است  
محو از سایه بال همانور سعادت را

صافی

زیر گردون گریخی شاد است می سوزد و درگ  
عید بل گشت صبح و برگ شد پروانه را

### فصل در مذمت اهل دنیا

صائب

زشتی زان جهان بر ناقصان معلوم نیست  
که باغ دلگشای چنچر ویران نمی باشد  
تشکی زائل نگر و دهر گزار آب دهن  
بر لب بام خطر جمل بود خوابیدن  
گاوست کسیکه بار دنیا برداشت  
نقش دنیا رود درم اینجا طلسم خواب شد

طفل داند دایه را چو بهشت و جوی شیر  
دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری  
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سپهر  
اوج دولت نه مقامیت که نه غافل باشد  
گویند زمین بر سر گاؤ است بلی  
مالداران جهان بر مست غفلت گشته اند

غنی

صائب

بیخود

فاروق

براه مرگ رفتن اغیارا سخت دشوار است  
که فربه کی باسانی نماید قطع مننه لهما

رایق

فاسم

عیبش اهل دنیا نیست جز حساب جان  
میشود از فریبی در گوشت پنهان استخوان

آزاد  
کلیم  
کلیم  
اثر  
خاشع  
سیاد  
باقر  
نجات  
ناصر  
غله

اذا الحق گفتن منصور تا ویلی میجو اهد  
اهل عالم طفل طبعاً نند و بیمار هوس  
و عده ارباب دنیا هیچ خواب احتلام  
بر وی گرم این خوش ظاهران با بدستلی شده  
اسیر مال دنیا راحت جز غم نمی بیسند  
ترسد از جور فلک هر که تو نگر گردید  
هرگز نبرد فیض خود حساب دولت  
آیه بطلان نشان زر پرستان آمده  
اهل دنیا را ز غفلت ننده دل ننداشتم

گدگم میکند خود را چو دولت میکند پیدا  
کی تواند طفل چون بیمار شد پرسید کرد  
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ  
که غیر از پوست مغزی نیست چوب ریختی راه  
مقید را چه سود از آنکه زنجیرش طلا باشد  
قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید  
بر خویش نینداحت همایه خود را  
باطلا صاحب طلا مصداق نه باطلا  
خفته دایم مردگان زنده می بیسند چو

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جا  
خبر شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل

تمی پنجم نشاط و عیش در کس  
شعله و حشم سمن در جلوه گل کمنند

نه درمان دل و نی در دینسی  
دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است

پوشید است عیب تو نگر ز مال خویش  
چون کوزه شکسته که باشد میان آب

خواج در عیب است غرقه تا بگوش  
بی نفس بد آسوده بد دنیا توان شد

خواج را مالست و مالش عیب پوش  
فریاد سگ افسانه آرام شبان است

باقر  
حافظ  
قلند

و نون

بی آب کس مسافر دریا نمی شود	فیضی اگر رسد کس از اغینا چسرا
	نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق اشکاک زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست
در جهان نقلی ندارد جز بهر جنت	گرم بگیرد ریمان آن حدیث از کد و بوی شراب آید بشواری برون
	ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت ناروست کوری خود اهل دنیا گر نه بیند دور نیست هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
فصل در بیان بی ثباتی دنیا	
صائب چه التفات بدینا کند کس	چون عاقبت گذشتنی هم گذشتنی است
	دیدم این چشم پستی که جانش خوانند آن قدر آب کز دست تو ان شست ندانند
قصر بلند برره سیلاب کرده ایم چون موج جناب است که بر چهره است ز دنیا و فاداری امید نیست	از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم نیادشش چارود عالم بحقیقت جهان ای پر ملک جاوید نیست

معنوی  
صائب

ناصر علی

صائب

صائب

وحید

آگاه

مخفی  
سعد

حافظ  
صاحب  
نظایر  
صاحب  
ظہیر  
ظہیر  
سعد  
معنوی

دولت دنیا که تنها کند جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد دل در جهان مند که دوران روزگار سکندر شتر هفت کشور رساند عهد و نعیم ناز جهان گر چه در باست جهان را ندیدم وفا در رست چو خواهی عاقبت شد زرق بمورا دانند که سرد و گرم جهان را وجود نیست جهان گرفته از آن یک بد بگریزند مکن خانه بر راه سیل ای غلام آن یکی می گفت خوش بودی جهان	با که وفا کرد که با ما کند ز غبار دل مینماید بر سباب دنیا هر روز بر سر بند این تاج خسروی نماند کسی چون سکندر نماند آفرین طبع مدار که با کس وفا نکرد نخواهد کس از یوسف یا رسول بدولت گریست سلیمان چه حاصل گر آنگاه از شباب جناب و شتر رشود همیشه دست بست آورد بدین انواع که گشت این عمارت تمام گر نبود پای مگر اندر میان
--	---

دل چو اطفال مینماید درین نقش و نگار  
کین بجا رست که یک دست خزان خواهد شد

### فصل در صفت تارک دنیا

سلمان و هر راهمه سباب غم شمار اگر دل از علی بن مکتوبه باشد	هر چیز از توفوت شود و مغنم شمار بمنزل بار خود افکنده باشد
---	--

صاحب  
صاحب

در صفت

وقت است اگر نصیب شود خواب را  
 طاعت نیت غیر از شستن دست از جهان  
 ترک دستار کن که نخس امید  
 تا چشمم دو ختم ز جهان منیشم فرود  
 لطف حق مار از دنیای دنی دارد دریغ  
 منی صرف وحدت کسی نوشش کرد  
 یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد  
 بود ادبار دنیا به ز اقبال  
 سیر چشم ز نعمت دنیا  
 در جهان گرد تعلق را از خود افشانم  
 دور باش از دوستی مال و جاه  
 دست کوتاه باید از دنیا

باین کنیم دست زد دنیا کشیده را  
 اگر نماز از من نمی آید وضوئی نمی کنم  
 چون نشانند شگوفه آرد بار  
 سوزن برای دیده ماییل سر مه بود  
 ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدار کسی  
 که دنیا و عقبی فراموشش کرد  
 و اسر کشان ز جنگ زینجا برون ویم  
 تقای زشت باشد خوشتر از رو  
 خاک در چشم آرزو کردم  
 چون بخود و امیرم گویا گران بارم هنوز  
 ز آنکه مالت ما رو جاهت هست چاه  
 استین خواه در از خواه کوتاه

حزین صاب

سعد

حزین

حزین

سعد

ظیر

معنوی

سعد

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن  
 تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است

جامی

که بر سرت بود از ترک هر دو عالم تمام

ظیر

سز و ظیر که پا بر سر بر بگذارے

دست چون عیسی زد دنیا پاک میاید نشانند  
 گدره در دامن افلاک میاید نشانند

صاب



<p>بده وام اورستی از دام او</p>	<p>بدهام جهان هستی از وام او</p>
<p>یک قلب از زرد اند پشم خام</p>	<p>طالب زرگشته بچلبه پرو خام</p>
<p>چند باشی بند سیم و بند زر</p>	<p>بند کسلب باش آزادی لپه</p>
<p>میش آید پیش او دنیا ز پیش</p>	<p>ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش</p>
<p>آینحان از نظر انداخته ام دنیا را</p>	<p>نیت ممکن که تواند گری بردار</p>
<p>زنگ از آئینه میگردد ز خاکستر جدا</p>	<p>تا نسوزد آرزو در دل نگرود سینه صفا</p>
<p>ز نامردان بگردان زال دنیا بشیر پیچید که دست از دامن یوسف ز لیلجا بر نیندازد</p>	
<p>ازین بشیر تخت باید شکست</p>	<p>چو بر تخت جاوید نتوان نشست</p>
<p>نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حال یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را</p>	
<p>میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا</p>	<p>مرگ را گرد شمنم نه آرزوی زنده گیتی</p>
<p>ندارد با تعلق سود دست افتادن از دنیا که آزادی گرفتار بیت مرغ رشته پیر یازا</p>	
<p>بغیر از عبرت از سباب دنیا بر نیندام</p>	<p>خرین آزادی را ز اورده باید سبکبار</p>
<p>عاقل کسیکه پا نگد از دسوس گنج کسیکه شیوه اهل قلندری دارد</p>	<p>دیوانه از جنون به ویرانه میسرود مقید و در جهان کی شود بیک سر مو</p>

نظای  
معنای  
معنای  
معنای  
معنای  
نظای  
کلیم  
صائب  
خرین  
ظہیر  
صائب

بزرگ از دنیا

ترک دنیا از گداز سعی خود گردیده ام  
 ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا  
 پادشاهان بانزاکت با عالم میبزند  
 بر منیدار لباس عاریت طبع غنیور  
 با نخواری که سگ را دور می سازند از مسجد  
 اگر حکم من آید تمام روی زمین

ورنه این دریا بغیر از کشتی ساحل ندارد  
 گل با آن نازک تنی از خار بترسیند  
 بار بر عالم گذار و هر چه میخواهی گردین  
 جمع کردن دل از اسباب جهان سامان است  
 مگر رانده ام از آستان خویش دولت را  
 سرم فرو دنیا بدین قلیل شاع

کلیم  
 کلیم  
 ناصر  
 صاب  
 ظهیر

مرغ زیرک در قفس صاب دل خود میخورد  
 پیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

از جمال جور مردان خشم پوشیدند و تو  
 فردای باز خواست چو اسود خاطرند

از عجز زده هر یک ساعت شکیبامیستی  
 امروز آن کسان که ز سامان گذشته اند

صاب  
 صاب

قطعه

عاقل بنده سنج خوش فکری  
 گفت عاقل که ای عزیزه دهر  
 گفت دنیا که با تو گویم راست  
 وانکه نامرد بود خواست مرا

دید دنیا بصورت بگری  
 بگر چونی بکثرت شو هر چه  
 که مرا هر که مرد بود نخواست  
 این بگارت از آن بگاست مرا

فصل ۹ در بیان غلت

صبا  
صبا  
صبا  
وحشی  
خرین

غزلت گوین که آب بدین سهل قیمتی  
ایکه میرسی ز صحبتها گزینی چرا  
صائب کسیکه گوشه غزلت گرفته است  
غزلت ماشده سرتاسر دنیا مشهور  
مصفا میکند آئینه دل را نظر بستن

در دامن صدف چو کشته پا گهر شود  
در باطم وقت ضایع کردنی کم مانده است  
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است  
قاف تا قاف بود فضا غنقا مشهور  
تا شتاب است در هر پرده ترک تا شتاب

عالم پر شور بر خلوت شینان باریست  
تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف

بریناید اگر از سنگ نمیرد آتش  
گوشه از دست مده آب بقادر وطن است

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن  
در صدف تا هست گوهر امین از جان سفین است

رخصت سیر جهان منو اسم از عقل گفت  
دل را کمن ب صحبت اهل زمانه بند  
فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان  
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش  
اهل غلتر اسفرا ز یاد مردم رفتن است  
مثل جاب بر رخ از هر کرانه بند  
یا که سلم جمع بزیر علم تنها نیست  
سروری بر کل اسما باشدش

رتبه میجویی چو خورشید از خلاق دور باش  
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

خوشا شمعیکه سرتاپا بسوزد  
باز دبا خود و تنها بسوزد

غنای  
کلیم  
انظر  
امی  
نادار

<p>نیست در عالم بهشتی به زتنهای مرا      که در پرواز دارد گوشه گیری نام عتقار      پینه گوش مرا با تشو راحت گردید      هیچ آرمیدنی بر میدنمیرسد</p>	<p>در بهشت افتم و گرد و زخم تنها برند      اگر شهرت هوس داری اسیر دام غلت شو      ترک صحبت سبب خواب فراغت گردد      اینست گر زمانه و انا او کلیم</p>
<p>بجو دوری ز هجسنان نشاطی که طمع دارد      چومی مبنی جدا از یکدگر لبهای خندان را</p>	
<p>چون نفس راست نمودیم رسیدن بودیم      پرچهره است آدمی از آدمی</p>	<p>هر کجا منزل آرام تصور کردیم      دوزخگر کز سر نامردمی</p>
<p>غبار خاطر ماز اهل دنیا جمع شد چندان      تو اتم آنکه پیش روی خود دیوار بریندم</p>	
<p>ید طولست در تحصیل روزی گوشتگیرانرا</p>	<p>مگس را بی زرد عنکبوت آرد بدم خود</p>
<p>هم دل شنود پرده سر آیدن دل را      می گویم و خود می شنوم صحبتتم این است</p>	
<p>باشد مگر گوشه غلت دو اکتم      که از صحبت خلق گیر دکن</p>	<p>در دیکه بردست ز خلق جهان مرا      کس گیر دارم دل در کن</p>
<p>پریشان خاطر ماز هفتینان غلنتی دارم      خموشی صحبت خاصیت با خود خلوتی دارم</p>	

فیج  
 غنی  
 خوی  
 کلیم  
 غنی  
 صاب

غنی

صاب  
 سع

جای

ظہیر

ظہیر

غنی

ناصر

نظارے

صافی

موت

<p>زبانای دهر وقت کسی خوش نمی شود خوش وقت آنکه معتکف کنج عنایت است</p>	<p>تا ابد ہم صحبتی با خویش بسن باشد مرا عیسی ز بیم خلق بگردون گزخته</p>	<p>گر که زار دهر دون در گوشه تنهائیم دیو اشاقلا نه بهامون گزخته</p>
<p>دور باش از اختلاط لطق تا با باشد اما کوشش صیبا و شیر افکن چه با عنقا کند</p>	<p>گر چه از خانه بر تخی آیم جهان صحرائی محشر بودستم آشیان اینجا و هم گوش را از دهن تو شده</p>	<p>روشنا سم چو مردم دیده بغرلت پا فشر دم یافتم آرام جان اینجا نشینم چو سمیرغ در گوشه</p>
<p>منی گوید معتبر خواب پایم را چرا تعبیر که یاد روان غلت کشیدن آرزو دارم</p>	<p>در دست کسی صورت دیوار نیاید بلو شده روم و غم گسار خود باشم</p>	<p>کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را ز اختلاط عوام هزار گونه غم است</p>
<p>گرت هو است که با خضر هم نشین باشی بنان ز چشم سکنه رچو آب حیوان باش</p>	<p>آب از روپوش گشتن وصل دریا شود خود خندان خود و بجا خودم</p>	<p>ایضی عنایت گزینی لازم اهل دست دو جهانست در کنار خودم</p>

# فصل در بیان توکل

ای ناخدا از مصلحت ما بسبب تو دست	ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
----------------------------------	---------------------------------

صائب

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشند	مکد انگشت خود و کودک چون بود شیر پستان را
-------------------------------------	---

غنی

بیکاری و توکل درست از مرآت	بردوش خلق منگن زینهار بار خود را
----------------------------	----------------------------------

صائب

جز گوشه امن دل از باب توکل	هر جا که گرفتیم خبر شورش و شر بود
----------------------------	-----------------------------------

خزین

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمن است	بس بود و کرد دوستان گاهی خبر باید گرفت
------------------------------------	--

نعمتجان

میفتد آخر بدستش دولت دنیا و دین	هر که پای او بد امان توکل میرسد
---------------------------------	---------------------------------

خزین

در بیان توکل نوشته در کلام است	زاد این ره دانه دل بس بود همچون جرس
--------------------------------	-------------------------------------

صائب

توکل بود ترک از طلب	فرو بستن چشم جان از سبب
---------------------	-------------------------

خزین

سپر منو ما به خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را
-----------------------	--------------------------

نظامی

رغم الکاسب حیب است شنو	از توکل در سبب کاهل مشو
------------------------	-------------------------

معنوی

گفت پیغمبر با او از طلبند	بر توکل ز انوی استر بسند
---------------------------	--------------------------

معنوی

در همه حال توکل بخدا باید کرد	که تو گشت علی السد کلامت فصیح
-------------------------------	-------------------------------

مبین

# فصل در بیان صلح کل

صبا  
صبا  
صبا  
نجف  
صبا  
مغنا

ن  
مهر با  
حافظ  
بینوا  
بزم  
کلیم  
سعد  
خرین  
ع  
ناصر

خواهی کعبه رو کن و خواهی بسوم ناته  
منوج را سر رشته میگرد و بد ریامنتی  
بگرد مشرب آئینه مینوان گردید  
ز آب آموختم در دهر رسم شناسنایرا  
گفتگوی کفر و دین آخر یکجای می شد  
نور را هم نور شو با نازار

از اختلاف راه چه غم دهنا کیست  
راه های مختلف آخر یکجای میرسد  
که با سفید سفید است با سیاه سیاه  
که در هر رنگ شامل میشود بگر صفایرا  
خواب یکجاست با است مختلف تعبیرنا  
جای گل گل باش و جای خار خار

باز گشت کفر و دین آخر بسوی وحدت است  
هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صدا است

جنگ افتاد و دولت همه را عذر بنه  
در دل آئینه باشد راه خوب و زشت  
بین کرامت بت خانه مرا ای شیخ  
بسکه بانیک بد خلق ندارم کاری  
بنی آدم اعضای یک دیگر اند  
تو در تجانه اندیشه و بنی نمیدانی  
چراغ بتکده و شمع خانقاه کیست

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند  
به یکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست  
که چون خواب شود خانه خدا گردد  
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم  
که در آفرینش ز یک جوهر اند  
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا  
اگر چه دیده دو آمد ولی نگاه کیست

نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حوم  
کی شود آتش دورنگ از اختلاف سنگها

نظا  
مے  
جا

که با سخن سخن است باز روزی  
این نکته را قیاس ز بحر و جاب کن

بیا موز ازین محسوسه لا جور  
معنی کیفیت گر چه صور مختلف فاد

## فصل در بیان حسن اخلاق

صا

راه بسیار است مردم را بسوی حق ولی  
راه نزد یکیش دل مردم بدست آوردن است

صا

آسوده از زدن بود اندر که بسته

روی کشاده از سخن سخت ایمن است

صا

خونیکه مشکنا شود پاک می شود

آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسیده

صا

صا بصد هزار گلستان برابر است

روی کشاده که دلی و اشود از و

صا

با خلق خوش بصورت زیاده حاجت

موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست

صا

ما زیب تن ز جامه طلس نمیکنیم

خلق ملائیم است قبای حرم من

پیشانی کشاده به از کج گوهر است  
دل تنگ چون صدف ز برای گهر باش

حافظ

تو همچو باد بهاری گره کشا می باش

چو غنچه گر چه فرو بستگیست کار جهان

والا

بوی گل ز بخیر میگردد پای عنده لب

عالمیر میتوان از خلق خوش سخن کرد

مخلص

خامه نقاش کوهی را بموی میکشد

از زبان نرم صورت پذیرد کار سخت

توزین تشریف عیانی چه حاصل

لباس آدمیت خلق نیکوست



کلمه  
شیدا  
راسخ  
سعد  
صاب  
سعد  
حافظ  
غنی

نرمی باد رشتان میتوان ساخت  
میتوان کردن نرمی جای در ولماهی سخت  
خوکن چرب و نرمی تا آفتی نه بینی  
هر که اخلاق ظا هرش بر خلق  
هر که چون آئینه دارد جبهه و آینه کرد  
ای که غم کعبه آری گرد بست آری ولی  
با خلق با هر که مبنی بساز  
بحسن خلق توان گرد صیدا اهل نظر

زبان همچا نه نمودن از آن شد  
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زد  
بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد  
نیک بینی گمان بد بر شش  
میشود فرمان روا همچون سکندر پادشاه  
منزل مقصود نزدیک است و چندان دور نیست  
اگر زیر دست است و اگر سرفراز  
به بند و اتم بگیرند مرغ دانا را

ما به نرمی جان ز دست سخت گیران می بریم  
بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را

من نه دیدم در جهان جستجو  
این جرمهای زهر که پیموده روزگار  
هیچ اهیست به از خوی نکو  
شیرین نمودم از شکرین خوی نوشستن

### فصل ۸۴ در فوائد خوردن خشم

خشم است خوردن من و عیبت پوشتم  
اینست از زمانه لباس و غم نام

خشم عالم سوز را کوه ز بان کردن بکلم  
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

صاب

توانی گریب حلم کشتن خشم را در دل  
 چه خوش گفت و هقان خمیده پشت  
 درشتی مکن ای نکو بیده را ای  
 تا بهماری بر آید کار و رفتی مگوش  
 از چیه که گیم گره زود و او شو و  
 ترا با چنین تندی و سر کشته  
 سوز و پیش لبمت بر تند خوبود  
 مهر و رقت و صف انسانی بود  
 آتش مزاج باید اولاد بولب را  
 ساز و ترش از خوردن غضب ضا  
 مردی گمان ببر که بزور است پرد  
 ترک خشم و شهوت حرص آوری

گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان  
 که سوهان روح است خوی درشت  
 به نری کند قطره در سنگ جای  
 بدخاری دار و زنی این شرابم جوش  
 یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب  
 نه پندارم از خاک از آتش  
 برق از زبان حال مرا جسته گفت  
 خشم و شهوت و صف حیوانی بود  
 تو این بو ترابی باید که خاک باشی  
 که در جهان نبود روزی حلال دگر  
 با خشم گر بر آئی دامنم که کاطی  
 هست مردی و ره پیغمبری

صائب  
 حزن  
 حزن  
 صائب  
 صائب  
 سعد  
 راقم  
 معنو  
 صائب  
 معنو

فصل در مذمت حسد

حسد باهل حسد کار میکند صائب  
 نادان همیشه دشمن دانا است از حسد  
 خود حسد نقصان عیب دیگر است

چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را  
 زان خلق روزگار بخوانند اکثرم  
 بلکه از جمله کیهان کمتر است

صائب  
 معنو

خرین

عوت

معنوا

حکیم

صائب

معنوا

جای

حافظ

صائب

صائب

صائب

صائب

حسود انرا سکوت مادیان یا دوه گویند  
ز خاموشی توان زد و نجیبه این خم نمایانرا

حسود را نتوان کرد از جدل خاموش  
مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

ایکه هر بد بخت خرم سوت  
که ورت بیشتر آنرا که جوهر پشت در دارد  
یوسف از بهیمری انخوان چاه افتاده است  
خاندانها از حسد گرد و خراب  
می نخواستند شمع کس افزوت  
نمیباشد غبار رنگ هرگز تیغ چوین را  
بجسد نبود برادر گویمبر زاده است  
باز شاهای از حسد دگرد و خواب  
اگر صفای دل داری از حسد بگیریز  
شاید که چو ابینی خیری تو در این باشد  
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

### فصل در بیان پاکی سینه

صاف چون آئینه میباید شدن بانیک و بد  
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گذاشت

در صفای سینه خود سعی کن گمان است  
چه حاجت است بجام جهان نما صائب  
صاف اگر با خویش خواهی سینه اجاب را  
اگر تو آئینه سینه بی غبار کنی  
تیغ تا در رنگ باشد برگ سید نیست

<p>اندرون خانه آئینه جای گرد نیست  گل نباشد چشمه خورشید را  و در در سینه محالست بنیان دار شمع  ز آنکه این آئینه را از غیر تاب آه نیست  در اگر ز کینه مصفا کند کس  گرد و آتش شکیبایی مینامشود</p>	<p>سینه صاف از غباری گر بود بر چهره است  سینه صاف از غبار کینه نیست  نشود شکوه گره در دل روشن گهر آن  تا توانی از کدورت بوح در لایک کن  عالم تمام یک گل بنجاری شود  نیست جاور سینه های صاف زنگ کینه را</p>
<p>دل چو صافی شد حقیقتش نامی شود  از صفا آئینه منظور نظر به نامی شود</p>	
<p>دانشناسی صورت زشت از کوه  صبح نورانی بود دو دیر خ آفتاب  هر چه در دل هست مارا بر زبان دریم  نیست کسر ادربخات او شکل  او ز هر زره ببیند آفتاب</p>	<p>آئینه دل صاف باید تاورد  عیبها زنگ هنر گیر و چو دل روشن شود  از کسی پنهان نپنداریم راز خود چو شمع  ظاهر و باطن اگر باشد یک  هر که را باشد ز سینه فتح باب</p>
<p>ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را  داوم از خاکستر گلخن صفا آئینه را</p>	
<p>مدار کار صفای دست و دامن پاک  آئینه هر چه دید فراموش می کند</p>	<p>مقام قرب میسر نمیشود بهوس  صورت ز نسبت در دل ما کینه کسی</p>

وجید  
شوکت  
ناصر  
علی

ناصر  
علی

ظہیر

معنوی  
ناصر  
علی

غنی

معنوی  
معنوی

دستی

صافی

<p>شد درد و در شیشه شفاف نمایان با</p>	<p>کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان</p>
<p>فصل در بیان نزار</p>	
<p>در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم از ره برهان و حجت هرگز اطمینان کنی جله بی اصلت و جنگ طفلها می کنند ای نور در پیشگاه از جنگ و داور ی</p>	<p>مرد صاف در همه جایافت می شود میکنی پیداجرف صوت دشمن بهز خوش گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا هم یک حرف صوفیانه گویم اجازت است</p>
<p>ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا نباخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن</p>	
<p>بر خاک می نشاند آئینه آسمان را دراوسفلگانه چه آریم جنگ که بر متاع قلیل جهان کنند نزار</p>	<p>با صاف دل کسیر یاری برتری نیست چونا خوردنی آمد این سفله سنگ درین دوره فانی نظم سیر حیرتم</p>
<p>دونان بدل زنند سنان از زبان بحث زه کرده اند از رگ کردن کمان بحث</p>	
<p>چه باید سوی جنگ دادن لگام</p>	<p>مرادی که در صلح گرد و تمام</p>
<p>غریبی بر بساط دهر همچو مهره شطرنج برای خانه تاکی جنگ با هم سایها کردن</p>	

صائب  
صائب  
کلیم  
حافظ  
شکوت

جامی  
نظامی  
ظهیر  
خوبن  
نظامی

# فصل ۸۷ در فوائد حق گوئی

بصدق هر که بر آورد و دم زد دل صاب

چو صبح مشرق خورشید شد گریانش  
با صدق زد و روی ممکن اندیشه و پیش  
تیری که بود راست در آغوش نشان است

حرف حق بر زمین انداختن بی حمتی  
بارستان توان برد از پیش راه حق را  
چون سخن راستی آری بجای  
از سر بردار نغمه میکند منصور من  
موسیقی صلاح دیگر غیر از عصا ندارد  
ناصر گفتار تو باشد خدای

چسان دوانده کجی ریشه در جهان صاب  
که حرف راست برون از قلم نمی آید

یا دیگر این سلوک راز عصا  
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند  
راستی پیش می رود همه جا  
بالا نشین جمله حروفست زین لفظ

راز ما از راستی فواره سان مستورست  
بر زبان ماست جاری آنچه ما را در دست

سرود فضل خزان مانند کمال  
راستی موجب رضای خداست  
کس ندیدم که گم شد از ره راستی  
بغیر از صدق دل داری ندارم  
راستی رانی بود بیم زوال  
بغیر از راستی کاری ندارم

صاب  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب

غنی  
سعد  
غنیمت

که نقش راست نسا زد سیاه روی نگین را	ز راستی نبود خجالت کشا ذره جبین را
آئینه زشت و زریا ناچار می نماید	صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی
که آگام از روز فرسودای خویش	بره راستی گیرم امروز پیش
که کاذب بود خوار و بی اعتبار	دروغ ای برادر مگوز نخیسار
دل هر کس که موافق بزبان می شناسد	رخنه در جوش فولا دکنند چون پیکان
راستی پیش گیر و امین باش	چون پریشانیت ز کس باشد
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ	چونکه بی سوگند گفتش بددوغ

صاف  
خون  
سعد  
سعد  
سعد  
معنو  
معنو  
معنو

معنو  
معنو

خوشدل

صاف

صاف

کذب چون نفس باشد و دل چون دهان  
حس نکرد و در دهان هرگز نمان

گوش سبر بند از هنر و دروغ  
تابینی شکر جان را با فروغ

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم  
یاران جدا کنند اگر بند بند ما

فصل در بیان راه راست

از صراط مستقیم شرع پوشیدن نظر  
باد و چشم بسته تنها در میان ماندن است

مار تار راست نگرود و در سوراخ  
راست شو تا بتوانی بگردنجیدن

کتاب

گر ندانی ره هراچچه نفس خواست  
 ندادی بر رضای حق نظر چون تابدیش  
 ای که در دنیا ز رفتی بر صراط مستقیم  
 خلاف پیمبر کس ره گزید  
 مخور فریب شیاطین هرگز هستی  
 رسینه تا بلیم سالما بود مجبوس  
 پی مصطفی گیر اگر میسر وی  
 و ادنی خطره و منزل و روشب تا

عکس آن کن خود بود آن راه راست  
 جهان را جمله محکوم رضای خویش میخوایی  
 در قیامت بر صراط جانی نشویش است بیم  
 که هرگز بمنزل نخواهد رسید  
 ز روی صدق ارادت بگم شرح مطیع  
 هر آندمیکه رضای تو اندران نبود  
 ره راست نیست اگر بگردی  
 هر فدای قدم راه نانی کنسیم

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است  
 در صراط مستقیم ای دل کس گمراه نیست

رها کن بهی کان زیان آورد  
 زه بدخلل در رگسان آورد

راست شو صاب نخوایی کج اگر آثار خویش  
 سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

### فصل در مذمت عیش و نشاط

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش  
 در رهگذار سیل فراغت لبش بستن است  
 دور نشاط زود با بنجام میرسد  
 می چون دو ساله عمر کند پیر می شود

معنوی  
 حساب  
 سعد  
 سعد  
 ظیر  
 خزین  
 صافی  
 حافظ  
 نظای  
 صاب  
 صاب  
 صاب



صائب

صائب

طالب

ناصر علی

حافظ

رسا

صائب

مختار

فایض

فکر شنبلیله دار و جمعه اطفال را  
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

یکدم خوش راهبران آه حسرت در قفا  
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را  
هشیار را مجلس ستان که میبرد  
یک تبسم کرد و عمرش در پریشانی گذشت  
از بجز عیب خویش نگهبان که میبرد

گو ارنیت عشرت طبع نا پر هیزگان را  
چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

غنیمتی شرابی شمع وصل پروانه  
سیاب از قرار بود قابل گذار  
نشاط انجمان هر چند کمتر حاصلتر  
حاصلش چون خنده برق اشک بیشمار  
که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند  
آرام نیز باعث آزار می شود  
بطفالان بعد روز جمعه باشد آه و فتنه  
آنچه صرف عیش ز پیام جوانی شد مرا

عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست  
چون دامن که آمد بدست و رفت

تا نشانی رنگ پیداکرد عشرت هم غم است  
بساط عیش چون بر چیده می شود آتش  
چون خنارنگ سیه گیر و لباماتم است  
بیش جام زرد و کاسه سفال کیفیت

فصل در مذمت شراب

	<p>نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر بانش میروند این غافلان از راه آب آخر</p>	
<p>کین رقص با طپیدن سهل برابر است تبروستی رخ آینه بی زنگار کی گردد فاش شد عاقبت الامر بستی از زم آنکه لاف پهلوانی زو هم از صبا افتاد بزور باوه از دل بیشه غم بر بنی آید کدام دیو که در شیشه نیست صهارا هر دو پانگ چو باشد دو عصا میاید گر شترابی هست در عالم حلال نیست بزرگ گل شود صد پاره این کشتی با بخر بصد هزار غم آهستن است مادر عیش که یکدم مستی ای صافی بدر و سرخی آرزو از هر پیاله صدالم افراخت آتشتم کاینچه غفلت میرد شتر است و آو بر سر ساغری خانه توان داد و بباد آبرو بر باد دادم از شراب</p>	<p>میرقصی از نشاط می ناب غافل نشوید باوه از دل گرد و کلفت رو بند باوه نوشیدم و پوشیده ماند آتش دل نه ز می هر جانک طرفیکه بود از پا فاد بخون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوی فساد روی زمین از شراب میز آید علم و عقل آنکه ندارد می و افیونش ده خون دل خوردن پشیمانی تدارد و قفا تینک ظرفیکه گروست می باشد خراب آخر بین که فتنه عالم ز باوه میز آید می کز روی خمار آید مخور که چنم زرش گفتم بیاده آب زخم سوز عشق را از شراب عشق جانان مست شو هر جا بیکه سر از باوه بر آرد گوید خون دل در جام دیدم از شراب</p>	<p>صاحب صاحب صاحب کلیم خرین شوکت صافی معنو غنی حافظ</p>

حافظ  
معنوی  
معنوی  
معنوی

نقد و لیکه بود مرا صرف باوه شد  
مست را چون دل مزاج اندیش شد  
چون بخوردی می کشد سوی حرام  
بهر مخمور خد اجمام طهور

قلب سیاه بود و ز آن در حرام رفت  
این ندانم آن ندانم پیش شد  
دخل را خریجی بپاید لا کلام  
بر این مرغان کوارین بشور

فصل ۹۱ در ندمت عشق مجازی

صائب  
صائب  
صائب

کاری خوش است شغل محبت ولی چه سود  
نگرد و قطع هرگز جاده عشق از نوید نما  
در قمار عشق جان را باختن

کز حسن کار دست و دل از کار میرود  
که می بالد بخود این راه چون تاک از برید نما  
بازی طفلانه میدانیم ما

نیایب

از جوش عشق چون منصوب گند شتم ز سر آخر  
بلی سرپوش بر وارد چومی پر زو رمی کردد

صائب  
صائب  
صائب

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش  
از سعی کار عشق شود خام بیشتر  
نبض از هجوم درد شود دبیتر از تر  
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو  
دیوانگیست چاره دل چون گرفته شد  
یا بدتر از چگونگی عشق مجاز ترس

اینجا بدست بسته شنا می توان نمود  
چید بمرغ بال فتان دام پشتر  
ساکن کوه غم نشو و اضطراب عشق  
میوه ورود و الم بر شاخ حرمان میرسد  
این قفل از کلید دگر و امنی شود  
گیر و چنان شکار از تصویر بازرس

وقعی  
غنیبت

غنی فرشی	آسیا گردانی ما دوست بر هم سودن است بر روی زمین با قلم و ارنوشتانید	نیست جز فوس خون حاصل گشت خون پنهان چمنی عشق که راز دل منصور
عاقل حافظ سعد حافظ	ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن نگردد سنگ طفلان صندل در دسر عاشق	
عاقل حافظ	مرغ دست آموز ز پر و از هم آزا نیست آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست	هیچکس یارب اسیر جذب افست بسواد بحریت بحر عشق که آنجا کناره نیست
صافی	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است الآن قدیمت و ما نیفع الذم	گفتم که عشق را ز صوری دووا کنم در نیل غم فنا دم و عشقم بطعنه گفت
صافی معنی	هر چند سعی بیش نمائی بتسر شود تا نمیبردن نگر و آرام را	درویت درو عشق که اندر علاج او شد بدام عشق مرغ روح قید
صافی	طالب معنی شو و معنی بجو افقاده از غرق شدن هیچ چاره نیست	چند باشی عاشق صورت بگو طوفان عشق بحر فنا را کناره نیست
صافی بین ناصر علی	گفت این تجار نیست که در روی میانه نه ره پیدا در آن وادی نه منزل	گفتم که رفت ملک دو کونم بره عشق عجب راهیست راه عشق مشکل
حامی	عنا در قبضه دریا بود کشتی سوارانرا عمر با در کوی دانش خانه می ساخت عقل	بزدور عقل نتوان شد حریت عشق بی پروا موج زد در یای عشق و خانه از دنیا دور

<p>کسیکه عشق بود روز اول ستاوش مشکل غیبت عشق که گفتن نمی توان چاره دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد چنان قط سالی شد اندر دوش اصل صدیوسف جمال ذوالجلال</p>	<p>کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش دین مشکل دگر که نهفتن نمی توان خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد که یاران فراموش کردند عشق ای کم از زن شوفا ی آن حال</p>
---	---

غنی  
صاب  
سعد  
مغوی

فصل ۹۲ در مذمت غفلت

<p>من نیکویم زیان کن یا بفرسو دباش ای ز فرصت بجز در هر چه پاشی زود باش</p>
--

صاب

<p>عنان نفس کشیدن جفا دمردان است غفلت دل نفس را صاب کند مطلق غفلت گشت مانع تعجیل عمر را وانه دل را تو پا مال علایق کرده مالذت حیات ز غفلت نیانستیم</p>	<p>نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است وز در اجرات ز خواب پاسبان سپید شو در خواب نیز قافله مار روانه است ورنه ضرر منها ازین بکده میاید برود چون نشه شراب که در خواب بگذرد</p>
--	---

صاب

صاب

صاب

صاب

<p>اهل غفلت را بدنیانیک و بد معلومست خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود</p>
--

عالم  
نعمتجان

ع

<p>بی درد و اندوه غفلت گرفته ام</p>	<p>قفلیکه زنگ بست شکستن کلید است</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی  
چه خوش گفت با کودک آموزگار  
از شبان عمر گفتم غفلت من کم نشد  
هیشار باش خواهی که از مرگ جانیت  
سپندار که ز بهر بازی گریست

چو برق آمد چون ابر نو بار گذشت  
که کاری نکردیم و شد روزگار  
زین صدای آب سنگین شد آخر خواب  
غافل مشو که عمر عزیزت دو باره نیست  
سرا پرده این چنین سرسریست

سعد  
صاحب  
نظایر  
صافی

عظمت آمد حجاب جان از جانان متدیم  
میروی تا عرش اعظم گر بران بازی حجاب

کام نفس از غفلت دل و د حاصل میشود  
دیده عبرت نالیدیم حیفت  
کس وقت نزع بر سرم از بکیستی نبود  
ایسوار عمر غافل مانده از خوشبین  
ببازی نبردیم جهان را بر  
نه کاری کرده ام اول نه آخر

گر گراسر مایه روزی شود خواب شبان  
عمر در غفلت بی پایان رفت حیفت  
شرمنده ام ز عمر که آمد بر مرا  
دستت آخر از عنان کجی شود پازر کار  
که شغل دگر بود جز خواب و خواب  
نماز صبح و شام من قضا شد

ناصر علی  
عزیز  
غنی  
نظایر

### فصل ۹۳ در صفت بیداری

در سیاهی یافت صائب خضر آب زند  
بسیج دامانی بغیر از دا من شبهایم

صائب

<p>دو چشم روشن ماهی درون پرده آب چند در خواب ر - عمر تو ای بی پروا بنویسدی مده از دست خود دانا بشنا به چو شمع محفل شب زنده دارن طبع من یس است روح ضعیف تر گرانی تن قدر باشد سی شب آنکس را که نبود در سرا</p>	<p>دو شاهد است که در بحر بی کسب آنقدر خواب نگهدار که در گو کنی که از خاک سیه گلهای رنگین میشود هر زمان مختار روشن تر تر کن خواب تو هم ز خواب کن با رخو گران ز نهار مجلس افزوی بغیر ز دیده بیدار خویش</p>
<p>خفته را اگر خفتگان بیدار نتوانند کرد چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران</p>	
<p>ز خواب قطع نظر کن که وصل کل صاب هر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ جای بیانی سواد دیده آمدنی بیاض وصف بیداری دل ای معنوی خرین این قدم از دیده بیدار میسباید</p>	<p>نصیب شبنم شب زنده دار میگردد از زمین عائی شب وورد سحری بود هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بچو در گنجد در هزاران مشنوی کجا از پای خواب آلوده آید قطع منزلها</p>
<p>اما توانی در تضرع کوشش شبها ای ظمیر زان که درهای اجابت در سحر وامی شود</p>	
<p>از در پوشیده برگردن همانان غیب بغفلت کن خواب و بیدار باش</p>	<p>بجیه از خواب گران بر دیده بینامرن ز احوال گیتی جنبه دار باش</p>

صاب  
صاب  
صاب  
غنا  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب

حافظ

مستوع

خرین

ظمیر

صاف

صبح دم آمد بگوش هوشم از غیب این ندا  
کای پسر حیف است نقد زندگانی صرف خواب  
شب زنده دار باش کزین باغ دل فریب  
آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت

خواب راحت و حقیقت مایه درد سراسر است  
هر که دارد این مریض پیوسته ضابطه است

### فصل ۹۴ در بیان شرم و حیا

صائب

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی  
چنانکه سبکینی از مردمان حجاب اینجا

شرم و حیا که لازم هر چشم روشن است  
این کور باطن از چه شرم و حیا کنند

صائب

جووت  
سعد  
مفوع

حسن را شرم ز آفات نکه میبارد  
در لباس شرم چون نور نکه پوشیده ام  
چنان شرم دار از خداوند خویش  
شرم شیراز است فی سگر ابدان  
آب آئینه لباس تن آئینه بود  
بنود چهره مریم به نکه بان محتاج  
کوشه چشمم میسر شد بسریانی مرا  
که شرمت ز بیگانگان است خویش  
که نگیرد صید از همسایگان  
جامه به زحمانیت تن خوبان را

صائب

حاجت بدور باش ندارد و حیم تو  
شرم تو با هزار نکه بان برابر است



# فصل ۹۵ در بیان آداب مجلس

تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش نشین  
که بر بالانشینان بیشتر جاتنگ میگردد

در مجلسیکه راه بیابی گر آن مباحث  
در زمین سینها تخم نفاق افتادن است  
شکوه ایست فقیران بی بضاعت را  
اچو گرد از خاکساری و نجی بالانشین  
که هر کجا که روم هست جای من خالی  
که نباشد چمن شد رگل خود رورا

در چشمها سبک زگرانی شوند خلق  
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدیگر  
ضیافتیکه در اینجا تو نگر آن باشند  
صدر مجلس که تنها باشد افتاده باش  
غنی ز صدر نشینی گذشته و شام  
تا نخوانند مشو سبز بهرا بختی

از جای خوشنشین بر خیز و زمین ساز مجلس را  
که نبود پیچ گو را بهتر از نقل مکان کردن

# فصل ۹۶ در مذمت خنده لاجل

میشوی از نهی همی گلی خندان چرا

خنده کردن رفته و قصر حیات بگندن است

مهرزن بردهن خنده که در بزم جهان  
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

صائب

صائب

صائب

صائب

کلیم

عنتی

خاص

صائب

صائب

خندان

صائب  
صائب  
راخ  
صائب  
صائب  
صائب  
ظہیر  
طوسی  
معنوی  
نظا  
ملوف

<p>که در چمن گل شکفته بیشتر ماند</p>	<p>بخنده زندگی خویش را مده برباد</p>
<p>لب کشودن رخنه در جمعیت دل که دن است</p>	<p>می شود مفلس ز گوهر چون شود خندان صد</p>
<p>خنده کبکان دلیل راه شاهین میشود قالب طغی ز خند بسیار شیشه را خنده در دیدن بدل گل در گیان که دن است گهر تپچه دهد خنده که بیجا نیست گلاب تلخ ز گل یادگار میماند</p>	<p>هرزه گویمان بر سر خود بدلامی آورند از خنده صالح کن بجنون می شود یکنفس باشد نشا طخنده ظاهر چو برق صدف ز خنده ابر بهار گوهر یافت مال خنده شادی بود پیشانی</p>
<p>تا چشم من ز گریه چو دریای منی شود</p>	<p>همچو شبنم بر بقای خویش می باید گریست چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا</p>
<p>در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست بالا ترا ز دهن ز چه دادند جای چشم</p>	<p>طوسی غیر سد کفم گوهر مراد</p>
<p>ز آنکه شمع از گریه روشن تر شود مجز زعفران تا گریه دی هلاکت</p>	<p>ز ابر گریان شاخ سبز تر شود چون زعفران گشته خنده ناک</p>
<p>خنده بسیار شادی آورد شادی رفراط آورد مرگ را</p>	<p></p>

# فصل ۹۷ در بیان پیری

صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب  
صائب

رویش نخل کهن سال از جوان افزون تر است  
و ردول پیر تنای جوان بسیار است  
آدمی پیر چو شحوص جوان میگردد  
نیفکنده است پیری خواه را این عیضه  
پیران تلاش رزق ز جوانان افزون کنند  
از صفره قسمت لبانش لب گور است  
تقل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت  
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین  
هم از کودکی فراجهای حرص است  
بود از موی سفید امید بیداری مرا

بیشتر دبستگی باشد بدینا پیر را  
این بهار است که در فصل خزان میباشد  
خواب در وقت سحر گاه گران میگردد  
که از لبست گیها بر سر سباب می لرزد  
حرص گدا شود طرف شام بیشتر  
دندان حر بصیکه بعد سال بر آید  
ریخت تا دندان کلید رزق را و ندانه را  
فرد و غفلت ما از سفید مو نیما  
که در صد سالگی دندان بر آید  
بالش پرشته آنم به خواب غفلتم

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آید  
سیاه کشته را نکند کشته باز کس

عظیم

از راستی تیر کمان راست نگردد  
من چون ز عصا راست کنم پشت دو نما

گفتم نه کنم میل بخوبان چو شوم پیر  
فزیاد که چون پیر شدم حرص فزودند

جاء

آخر عمر است غافل از همه هشیار باش  
 آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی  
 گو که لغت پیران باعث عدال خوش است  
 این سطرهای چین که ز پیری بروی است  
 گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود  
 افزود خواب غفلت جاهل جو پیر شد  
 نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود  
 هفتاد ساله طفلی جز تو کسی ندیدم  
 نتوان بر وز دستمن تبواضع جانرا  
 خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند  
 هر چند که گردید چو کافور ترا موسی  
 در دپیر برامیجا چاره نتوانست کرد  
 نوجوانی بخاک می جو نیم

صبح پیری آب بر روی میزند بیدار باش  
 یثمارم طفل خود را بخت تا دندان مرا  
 که وسعت دهن افزون شود چو دندان رخت  
 هر یک جدا جدا خط مغز ولی قواست  
 پوچ گوگرد و کهن لیکه بی دندان شود  
 سوی سفید در رگ منطفیل شیر شد  
 پشت خم شد زندگی را با برودیم ما  
 چون خاک بازی تن شغل دگر نداری  
 قامت خم نه رها ند ز اجل پیران را  
 ازین چه سود که فضل بهار می آید  
 دل سرد نگرددید ز دنیا سر موسی  
 تو ز جهل خویشین در فکر درمان خودی  
 بی سبب نیست قامت خم ما

ناصر علی

غنی

صاب

خرین

غنی

کلیم

غنی

ظہیر

صاب

صاب

خرین

غنی

سنگینی تن پیش شد از طول حیاتم  
 این بار گر آن شد زره دور گرانم  
 تن بدون ده غنی چون قامت گردید خم  
 بهر این خاتم گنینی نیست جز سنگ نزار

غنی

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید	لذت دیگر بود خواب دم صبح را
نماید هر زمان خود را زنگشت عصا پیری	که امر و زست یا فردا که خواهد بود جانجا

غنی

ز پیری ریخت دندانست ندادی تن بیاد حق	
بازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردی	

معنای

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترک حیوان کرد و سرگین گیر شد
-----------------------------	------------------------------

صائب

چند تبوان ساخت موی خویش چون قیر اخضا	
چون نمئی گردد جوان دل از سیاه کاری چه شود	

خرین

مخلص

ناصر علی

خضاب پرده پیری نمیشود صائب	بگر و حیل خزان را بهار نتوان کرد
ترا از عمر باقی نیست جو روزی شب برون	بغفلت بر سفیدی میزنی تا کی سیاهی را
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگان را	بمونی کی توان بر خوشن بستی جو انیرا
زاهد اسخ مکن وی خود از رنگ خضاب	پند خشکست که داز آتش دورش
مرد در کشور ما روی بخون رنگ کنند	کین خضاب است که ز پیر جوان میگردد
علی زد دولت بخت سیاه در پیری	نمیشود سرمونی من آشنای خضاب
روی پیران سوره نوار است از موی سفید	بسم الله از کافور ابروی سفید
بدار عزت موی سفید پیران را	ز جای خویش بفریم صبح دم برخیزد

یعنی سازو غذای چرب زایل صنف پیر را	
کما نرا که روغن میسدهی فربه نمئی گردد	

# فصل ۹۸ در بیان آفتاب

ای بجای بادشاهی راست بر بالای  
 ایچا نرا نکت لطف معطر خسته  
 ای ترا دولت قرین و بخت یار  
 اسپهر فضل را رای منیرت آفتاب  
 ای تو مسند دیوان وزارت عالی  
 زهی چراغ معانی ز فکر تو منیر  
 چون نیست در خور تو کسیر از بان ح  
 زهی ز روی شرف در نهایت تکریم  
 گرچه بیچاره ایم با که نیست  
 ای بر سریر شرع شده مالک آفتاب  
 بصورت هادی راه هدایت  
 سخن پرستم و تو پای تاب سرسخی

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو  
 پر تو عدل تو عالم امور ساخته  
 دوستان از دولتت امیدوار  
 مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شای  
 ذات والای تو بر جمع عالی عالی  
 شعاع فکر تو چون آفتاب عالم گیر  
 آن به که بحر مغفود و مجنوشه او انکم  
 وجودت بهر حال واجب التعظیم  
 گرمستت چاره ساز همه  
 فایق بر اهل علم چه بر انجم آفتاب  
 بمعنی قطب گردون ولایت  
 سزد اگر پرستم ترا بجای سخن

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است

چون روشن است پیش تو مانی از ضمیر ما

از خطبه فصیح تو دل زنده میشود

از نطق دل پذیر تو جان یافت زندگی

آنکه از فیض ذات اکل او	مجل علم شد مفصل او
از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دیگر	جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دیگر
حکیمی که جان میفزاید دمش	روان تازه میگردود از مقدمش
سریر آرای ایوان سعادت	آفتاب سیادت ازلی
اشعار دل فریب لطیفش کشیده است	در گوش روزگار بسی در شاه دار
او بیکه از نور تعلیم او	چرخ علوم است افزوده
آنکه مقبول حمله و لهت	دهن پاکش کلید مشکهاست
انفاس روح پرور صحت فزای تو	بهر شفای خلق جهان ستم باد
عز و اقبال در ترقی باد	لبنی و آل الامجاد
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگه دار باد
هست قاضی حجت و دفع ستیز	قطره از بحر عدل رستخیز
جوان و جهان بخش روشن ضمیر	بدولت جوان و به تدبیر
علم از تو باکر است و عقل از تو با فروغ	شرع از تو در حمایت دین از تو در امام

	کتابت کی تواند داد و ادب یقاران را سحاب خشک حسرت میده شتاق باران را	
اطهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است زنده ایم از لطف ای نیکو صفات زهر چه در قلم آید هزار چندان است	جام جهان نماست ضمیر منیر و دست ماهیانیم و تو دوریای حیات چه گویمت که نزار تقاع پایه قدر	
	بنا مره وصف تو گفتن نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است	
سایه ات کم مباد از سر ما	بسط الله ظلمک ابدان ما	
	گر چه دورم از درت لکن سجودت میکنم میتوان کردن سجود کعبه از نزدیک و دور	
فراموشی شده از دل فراموش عالم بکام باد و سعادت مداوم باد	نیم یک خط از یاد تو خاموش وقت عاریسید و سخن مختصر کنم	
	صاحب من قبله حاجات من بلجای من دستگیر و مشفق و دین من و دنیای من	
	فصل ۹۹ در بیان اشعار کرب	
صواب	کنجینه گوهر ز مدیج تو دهنها	ای خار و خس بجز ثنای تو سخنها



خاص

اثر

صانع

غنی

صائب

بیاد

دل شیشه روی نام تو پیمانہ دهنما هر کسکه مالک دو درم شد بوزرا	ای نشه سر جوش شای تو سخنما دارند بکه خلق بصاحب زر عقدا
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود مینزند به بلو بعیسی هر که صاحب خر بود	
خزق عادت کی بکار آید دل آفروده اگر رود بر آب نتوان معتقد شده را	
معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحب عشق چون که وی خشک زاهد گردد بر روی آب	
پر وانه را بشمع دلالت که می کند در کاروان شوق همان شوق بهر است	
شوق در هر دل که باشد بهبری در کار نیست سیل بی رهبری بریا میرساند خویش را	
هزاران همچو بلبل مدح خوانند کسب کمال این جهان کسب زر بود یکدین از برای ندیدن بود ضرور هر چند روی مردم عالم ندید نیست	چو گل تاد گرفت مشت زریخت علامه آن بود که زرش پیشتر بود هر چند روی مردم عالم ندید نیست
وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست روپس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت	
زر پرستی میکند دل را سیاه لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است	آنخو این صفر السودا می کشد تا بخورد و در شکم چون از گلوش گذشت

عظ ۱۰	دانش گوی بزیر سکه زر مانده است	مرد منعم کی بتعظیم گذار خیر روز جا
معجز	نیت غم نخوت گریه بر تعظیم نخواست	مست لای عقل چه داند شیوه آداب را
حافظ	آری شود و لیک بخون جگر شود	گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
دقیقی	گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد	آری دهد و لیک لعبر در گروید
قابل صائب	چندین هزار سال ز آدم گذشته است	قابل در این زمانه ز آدم نشان نخواست
یک اهل دل که مرموع درون شود در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است	هنوز آن ابر رحمت در نشان است	خم و خم خانه با هر دو نشان است
حریفان با ده با خور و ندور رفتند تی خم خانها کردند و رفتند	گر پسر شد به از پدر چه عجب	لعل از سنگ می شود در ریاب
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بپورا	از خموشیهای اهل فخم در تخمین شعر	صائب و چیز می شکنند قدر شعرا
میخلد افزون بدل تخمین نافهیدگان تخمین بی وقوف سکوت سخن شناس		

والا  
فایق  
صائب

خلعت دینا زیاد از خویشین دروسراست	آنچه بسیار زیاد از استین چین می شود
وینا خوش است لیک باندازه وجود	پیر این زیاده ز قاست برید نیست
ربط لغت سینه صافان باو و با کیدگر	دل چو باشد بقیار آید کجا رویده خواب
میشوند اهل نظر را تم شریک یک دیگر هم	برویدن چشم را دل میکند دلال خویش
آینده را قیاس کن از حال خود بپین	کز رفتگان بخیر گرایا می کنند
از حاضران بخیر نگردند خلق یاد	از یاد رفتگان همه کس یاد می کنند
موربی آزار دایم خون خود را می خورد	خانه پر شد میجویی بروز بنور باش
ز می ز حد مبر که چو دندان مار ز سخت	هر طفل بی سوار کند تا زیانه اش
آرام اگر نمی برد از طمع دل چرا	هر روز جای خویش گد امیکند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع می شود	شب شاه جای خویش چو امنی کند بدل
دور دستا نر با حسان یا کردن بهت است	در نه هر تنگی بیای خود مژمی فکند
فیض دوری رسد از نعمان فی در حضور	از مه و خورشید آید بمعنی بود روشن

قاسم  
علی  
ناصر

ف  
عار  
راقم

صا  
ب

صا  
ب

صا  
ب

صا  
ب

صا  
ب

اینافتم که فروشد بخت در بازار	جهان گشتم و در او هیچ شهر و دیار
چه سودگر بفروشد بخت در بازار	ز مغلسی چون باشد بدست یک و نیار
چون دشمن آید حرفیکه در شمار است	روز حساب گیرم از من حساب گیرند
ورق سپاه چنان کرده ام که نتوان خواند	ز خورده گیری روز حساب آزاد م
بر آورند غلامان او درخت از بیخ	اگر ز باغ رعیت ملک خور و سیبی
ز من در لشکر یانش هزار مرغ بسنج	بینم بیضه که سلطان ستم روا دارد
اگر لباس اطلس است آئینه عریان بهتر است	نیست چتر تک تکلف زیت روشندان
بنقاش حتمت سیاحی نیست دیوار گلستان با	نباشد نیک باطن و پنی آرایش ظاهر
افزون نمی شود زگرانی بهای سنگ	بجوهران عزیز به تکمین نمی شوند
شبنم بوی گل نتواند گلاب شد	بجوهران به تربیت آدم نمی شوند
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج	از تواضع کم نگرود در تبه گردن کشان
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج	هر جا تواضع است دلیل نجابت است

عربی  
سعید  
خاشع  
طاهر  
سعد  
کلیم  
صاب  
امین  
صاب  
بلالی

	سالمها باید که تا یک نطفه اندر رسم صف شکن گردد بیدان یا عسرون	
	سالمها باید که تا یک مشت پشم آشت پیش صوفی را خرقه گردید جاری رسن	
	از بهر قطع کردن نخل حیات من چون آره دو دم نفس اندر کش است	
	دور از تو زیستن چه بود آرزوم دم همچو خنجر می گذرد از گلو مرا	
	غانقل مشوز حلقه تسبیح شماران زان دام بنیدیش که از دانه گذارند	
	زاهد شهر ما عجب مرغیت دام کرده زوانه تسبیح	
	انکه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج	
	در شجاعت آدمی هر چند چون رسم بود میشود چون زال عاجز و بنبردا احتیاج	
	منزل هر شرب و ملت سرای کوی اوست انتهای راه هفتاد و دولت سوی اوست	
	جنگ هفتاد و دولت همه را عذر نبه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند	
	جست آب را سکند روشد خضر کامیاب روزی نسبت است نکوشش در این میا	

تعب

جای

سنگ

نیاز

حافظ

صائب	هتی دستانت شمت را چه سود از رهبر کامل که خضر از آب حیوان تشنه می آرد کند را
صائب	یکی صد شد فروغ حسن گلان صحبت ششم چراغ نیک بختان روشنی از آب میگردد
عجاز	در چراغ دیده من آب روشن می شود بخت چون باشد چراغ از آب روشن شود
موید	احتلاط ناموافق سده سالک است فلفل از پرواز مانع می شود کافورا
صائب	صحبت نا جنس کامل را سازد بیدماغ تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافورا
ناصر علی	خون در تلاش جانم الوان بنی خوریم سالی بس است کعبه صفت یقینا مرا
صائب	چون مردمان دیده ندارم سر لباس تا زنده ام بس است همین کیفیتا مرا
غنی	تا کسی گراز کسی بالاشیند عیب نیست حسن بود بالای دریا زیر دریا گوهر است
	قل هو الله که وصف خالق ماست زیرت پیدای ابی لب است
	طوطی ز معنی سخن خویش غافل است هر کس سخن راست سخن دان نمیشود
	فسیض سخن بابل سخن گوئیم سرد از نافه بوی مشک با هو منی سرد

	صائبنا شعر نکو عمر فراوان دارد	
	قول مردان جهان است سخن جان دارد	
سخن گرنجاست بنگر بهوش	چرا آدم مرده ماند خموش	
	سخن گفتن و بگر جان سفتن است	
	نه هر کس سزای سخن گفتن است	
نه هر کس حاصلی با خود خیالی کرد مضمون شد	نه هر کس مصرعی چون شعر موزون کرد موزون شد	
	بمضمون وزدی یارن نمی باشد غمی مارا	
	چنان سیم مضمون را که نتواند کس بردن	
عیب شاعر کی شود ظاهرا هر سلیم از شعر فهم	بامحک تشاخصت هرگز کس ز زویده را	
	از منزل پست فطرت را نباشد هیچ پاک	
	بیم افتادن نباشد کجا باشد نی سوار	
از دلیل بویچ دایم جاها را در حنرت آید	کو در کان را مانده سازد فی سواتی بیشتر	
	بروشند لانی بر آوردی	
	که یک مرد دانا به از عالمی	
	نکه دار فرصت که عالم دیت	
	دم پیش دانا به از عالمیت	
	اسر نوشت و از گوناوار است می سازد نماز	
	انقش معکوس گین از سجده میگردد درست	

نظامی

غنی

سلیم

غنی

صائب

خرین

	توان لطاعت حق یافت رو سفیدی حشر که سجده رنگ سیاهی برو ز روی نگین	
	بر صدر بود چشم تو اضع طلبانرا آسوده بود هر که بیایانه نشینند	
صاب	تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بشین که بر بالانشینا بیشتر جانتانگ می گردد	
سده	تواضع ز گردن و از ان نکوست اگر تو اضع کند خوی او ست	
رسا	عجز با وصف کماست دلیل عزت در نه افتادگی از خار و خسته می آید	
سده	تواضع کند هوشمندی گزین هند شاخ پر پیوه سر بر زمین	
صاب	از تواضع میشود ظاهر عیار پختگی حجت قاطع بود از میوه با افتادگی	
	سخت رویان را بخلاق خوش نشان مغلوب کرد قند در هم شکست از چوب و نرمی خوشی	
صاب	چوب و نرمی رتبه آرد که با اجرا س حکم مینماید زبردست خویش روغن آب را	
	محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد که نخل شاخ پیوندی از اول مژ دارد	
صاب	بعده ماکه آمیزش که درت با رے آرد عجب دارم که از پیوند نخل خوش مژ گردد	



صائب

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر  
کز ره اساک محقق آبرو میم می کنند

کلیم

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم  
بخیل هر آینه کس را گدائی نخواهد

شیدا

در ره همت نباید بود شید کم ز شمع  
سوختن خود را و بزم دیگران آسودختن

ابلی

تا مردی در جهان بایر شمع آموختن  
سوختن خود را و بزم دیگران آسودختن

خاص

غالباً مرد بخت خفتند ما  
و رنه خواب این قدر نمی باشد

نشدید بخت خواب نام جای افسوس است  
قیامت گریه بر پا کرده ام نالین نالین

دستیا

بخل از چشمم جابم که بدین طرف تنگ  
آنچه در کاسه خود داشت بدریا بخشید

از جناب آموز همت را که با صدین  
خالی زد رویا برون آرد سبوی خوشی را

غزنی

همت ناکش دست دینار و درم را  
ز آنگونه که حاجت به نقطه نیست کرم را

اقبال کرم میگذرد از باب هم را  
همت نخوردی شترلا و نعم را

چشم همت داشتن از صفیره گردون غلط  
نان خشکی دار و آنم صبح هست و شام نیست

خزین	✕	خز قرص میش در کف چرخ قدیم نیست گر صبح بیند میان شام می برد
خزین	این پیر خرف من چه قدر طفل مزاجست	هر لحظه فلک لغتی از پرده بر آرد
سلیم عالی لقمخان		فلک بچگت نغمه است تا جداران را خروس بازی این پیر را تا شاکن
بگدانه که در د عاشقی تدبیر دارد	تپیدن سوختن بخاک و خون غلطیدن مردمان	
	تپیدن که یگردن رفتن از خود مردان از حشر کم است فسوس عمر و کارها بسیار عاشق را	
محمدم	چشم پوشیده میستوان رستن	شاه راه عدم چه هموار است
کاشی	۸	ایکه از دشواری راه فنا ترسی مثرس بسکه آسانست اینزه میتوان خوابید و رفت
عاز	بی سبب نیست قامت خم ما	نوجوانی بخاک می جویم
داش		ای جوان بر قامت خم گشته پیران مخند رفته رفته زندگی با سگرافی می شود
غنی	بود بمعنی پنهان ز جمع صبح دم پیدا	فروغ شعله ادرک در پیریت کم پیدا
صاب		لازم پیریت صائب بر گزیران حواس پیش ره نتوان گرفتن شکر شکسته را

بیدل

بیدل بجاک ساری خود ناز می کند  
ای در غبار دل ز خیالت و فینها

بیدل

ما را محبت تو همان خاکسار است  
و پیرانه را غنا ز سوز و فینها

خسرو عیسی اگر بکجه بر رفت  
چون بیاید هنوز جنب باشد

خسرو عیسی اگر چه پست خو  
بر چند دیگر آن شرف دارد

حاجب

آنانکه دل بغیبت ما شاد می کنند  
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

کاشی

در بند آن نیم که بدشنام یا بعیب  
یادش بخیر هر که مرا یاد می کند

دولت چو یافت بد گهر از وی کناره کن  
در زنده تر نشود چو سنگ سفله شیر

غنی

میدهد آزار مرد سفله چون شد مال دار  
بیشتر سید می کند چون مور گردبال دار

غنی

مرو در بزم دشمن گر چه جان بخش است عالم را  
که میرد آتش او در چشمه آب بقافتد

دل منبر برفت دشمن که تا گرم است آب  
گر چه میجو شد با تیش یک با او دشمن است

فصل اورالف نصاب

نظامی محمود	با بنجام هر کار او بر سر است میکنند در پیشها صید حلال	در آغاز بسم الله اولی تر است علم چون آموخت سگ ست از ضلال
افش	بانگت باید از علم نتوان ره بحق بردن چو آب افتد تنگ بیدست و پاس از شناورا	
سعد	چون عمل در تو نیست نادانی	علم چند آنکه بیشتر خوانی
صاب	نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز دست گیر ناشناورد دست بالا کردن است	
مخمور	آئینه بقراری سیاب می برد	تسکین دل ز صحبت دو شنیدلان
ناصر علی	نسبت پاکان طلب کن و پنی ایشان مرو عرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست	
و اصل صاب صاب صاب شبن	جز بستن لب نیست دو ابوی کان را ضایع کن مردم بیوده پسند را ز جای خویش تعظیم صبحدم خیزند بگذار هشتینی اصحاب فیل را	جاهل بچوشتی مگر از عیب بر آید صاب گهر سنگ دن بی بصیرت بدار غزت موی سفید پیران را گر حق طلب کنی سگ اصحاب کفناش
حشر	می شود تبدیل خوی بد ز صحبت های نیک سر که میگردد اگر افتد نمک اندر شراب	
سعد	اگر راست گوئی سخن هم بدی	به بد گفتن خلق چون دم زدی

ف  
ع  
ص  
ص  
ص  
ص  
ب  
ص  
م  
ص  
س  
م  
ص  
س

چوباسفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی
خواهی که بی حساب بخت ترا برند	صائب نفس شمرده زن و بی حساب باش
چون یوسف از ماد حسیبان مرو از راه	کز چاه برآزند و بازار فروشنده
خود شمار گنه را گناه است بزرگ	گندی کرد ز فردوس برون آدم را
توان بطاعت حق یافت روسفیدی حشر	که سجده زنگ سیاهی بر دوز روی نگین
گوش آرداری در پستان سر بر غنچه	میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
من از چه پیش مرده دلان سرفرو برم	چون سجده بر جنازه نباشد نماز را
تبع بر مرده کشیدن ز جوان مردی است	غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد
خداوند تزییر و فرهنگ هوش	نگوید سخن تان به بسند خموش
نظر بعیب کسان از کمال بی بصرت	بعیب خویش نظر کن که عین بنیامت
یناکه شاهن زبانست بتر از وی دو گوش	سخن خویش نسنجد بسخندان مفروش
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن	عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
تن ده اختلاط چسبان را	بجا مژنگ زود پاره شود

صائب	بر آن گروه عام است خاموشی ضنا	که کار خلق توانند از زبان کردن
	کفر است در طریقت مکیسه داشتن	
	آئین ماست سینه چو آئینه داشتن	
صائب	یکسان بخوب و زشت جهان مکن نظر	انرا که همچو آئینه هموار کرده اند
صائب	خشم است خوردن من و عیب است پوشش	اینست از زمانه لباس غذا مرا
سعد	هر آن کس که گردن لغب لنگن دهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
صائب	سواد فقری بخشد حیات جاودان صائب	
	درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن	
صائب	بزرگ دست که بر خاک همچو سایه ابر	چنان بود که دل مور را نیا زارد
صائب	پیش دانا از تمامی علما بالاتر است	
	خویش بادانش بسیار نادان ساختن	
صائب	آه هوا پرست بمقصد نرسد	نتوان زدن بتیر هوایی نشانه را
صائب	از خود آرایان نمیباید بصیرت چشم داشت	عیب پیش پانیاید در نظر طاموس را
غنی	بر تو وضعای دشمن تکیه کردن ابلهست	پای بوسیل از پا فکند دیوار را
صائب	در تو وضع میشود ظاهر عیار پختگی	حجت قاطع بود از میوه افتادگی
صائب	دشمن خون خوار را کوه ز احسان سازد	
	هیچ زنجیر به از سیری نباشد شیر را	

سنگین دست هر که بظا هر ملایم است آسایشی و گیتی تفسیر این دو حرف است	پنهان درون نمیه نگر پنبه دانه را بادوستان لطف بادشمنان ما را	غنی حافظ
بجس خلق دلها را سحر میستوان کردن با بن غنبرد و عالم را معطر میستوان کردن		صائب
دیدم از انخوان چه خوارها غریز صورت ز اتفاق گس شهومی شود پیدا از علایق فارغند از مردان همچو سرو	از که دیگر در جهان چشم وفادار دکه خدا چه لذت شیرین در اتفاق نهاد خار تو اندر گزفتن دامن بر چیده را	صائب صائب
پاک طینت کامل از تنها نشینی می شود قطره گوهر از ره عزت نشینی میشود		مخلص
مکن عمر ضایع با فسوس حیف	اگر فرصت عزیز است و الوقت صیف	سعد
این که روزی نبی ترددی رسد افسانه است پنجشنبه کوشش کلمه رزق را داند است		صائب
هر که آمد عمارتی نو ساخت در وطن گر میشدی هر کس با سانی عزیز بود همت پر و بال آدمی را	رفت منزل بدگیری پر دخت کی ز آغوش پدیوسف به کنعان آمد سباد اطایری پرکنده باشی	سعد صائب صائب
هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدر که قیمت یکدم گل را بود دنیا رطاش را		رایق

<p>بہج کاری گرچہ صائب بی تامل خوب نیست بی تامل سبب افتادن از دنیا خوش است</p>	
<p>از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رخص چون آرزو دوسر نفس اندک گشایش است این تحفه را بدست تو در خواب داده اند</p>	<p>اوج دولت جای بازی و نشاط آموست از بھر قطع کردن نخل حیات من تا ز اینقدر نعمت دنیا ز بھر چیست</p>
<p>نیست ممکن نشود و دخل زیر پریشانی دانه در خاک یکی صد شود از افتادن</p>	
<p>ورنه هر نخلی بپای خود مگر افکند نخلیکه مینوہ نند خشک بہتر است بید از بیجا صلی در باغ مجنون میشود</p>	<p>دورستان با احسان یاد کردن است دوستیکہ ریزشی نکتہ شاخ بی بر است بتکستی فی الحقیقت مایہ دیوانگی است</p>
<p>دست سؤال پیش کسان کردہ دراز بل ربتہ کہ بگذری از آب روی خویش</p>	
<p>نخل فلک باہل قناعت چه می کند دوغ از احسان خورشید است بردار میکند آدم سجود او بفرمان طمع</p>	<p>در خشک سال آب گہرم نمیشود کاسہ خود پر کن نہ ہمارا از جوان کسی سجدہ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق</p>
<p>شکایت از ستم چرخ نا جوان مردیست کہ گوشمال پدر خیر خواہی پسر است</p>	

صائب

صائب

صائب

صائب

کلیم

صائب

صائب

غنی

سلیم

صائب



مخلص  
صا  
صا  
صا  
صا  
صا  
صا  
وا  
صا  
صا  
جمیل

قرص از کریم کن که وفایش گزین است	ماند قرص روزه ادایش گزین است
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا گذندی نیست از دنیا جز انگشت شهادت را	
مردان عنان برست تو گل بداده اند کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام رزق فرزندان حوالت کن بخیر از حقین بی گس هرگز نباشد عنکبوت رزق ما آید پامی میبمان از خوان عیب	توست غم در گره استاره طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر چون کبوتر لقمه بیرون ز گلوئی خود میار رزق را روزی رسان پر میدهد میزبان ماست هر کس میشود همان ما
لا یتق مجلس نباشد هر که خندد سبب عمل کفش چون ندان نماند میکند از پامی دور	
دوستی با ناتوانان مایه روشندست آن ناکسان که خراب جاد می کنند	موم چون بار شده سازد شمع محفل میشود چون سبک با سخوان دل خود شاد میکند
اگر سلامت خواه خویشی در شکت دل مکن شیشه چون بشکت کا تیغ و خنجر می کند	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته با مسوز که چندین دراز نیست
مرد حق محکوم نادان گرشود بی قدر نیست عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد	

نمبر از ضراط

	<p>ازبصراط المستقیم شرع پابیرون منه چون است از رشته سوزن زود خود را گم کند</p>	
<p>که مستفیض شود از تو و وعدو گردد چون برون افتد خطا برتر برایشان شود تا صلاح مکن است مکن اختیار جنگ با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است</p>	<p>بگفت هیچ کس انگشت عتراض منه جاده سمنزل ما راستی است صائب نصیحتی است ز صاحب دلان مرا سیر همین بود بی تخصیل وقت خوش</p>	
	<p>اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد که خفتن برق باشد خرم عشق زلیخا را</p>	
<p>غخوار خویش باش و غم روزگانه چیست سیر در هر جا که خواهد پ خواب لوده را</p>	<p>پیوند عمر بسته بو نیست هوش دلا دل چو غافل شد ز حق فرما پذیر تن شود</p>	
	<p>پانته بیرون ز حد خویش تا بنیاشوی نیست حاجت با عصا در خانه خود کوز را</p>	
<p>اگر چه از سنگ دلان روی زمین هموار است کابادی اینطایفه موقوف خوابست یک هفته شادمانی گذاریش نیست فی قبر بها عذاب فی بعد باسلام چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا</p>	<p>میتوان کرد با بسته رویا هموار اندیشه مستی نگیرد هر که شکر است دور نشاط زود با انجام میرسد پرسیدم از طیبی احوال عشق گفتا اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی</p>	

صائب  
صائب  
ببیل  
صائب  
صائب  
ماجد  
حافظ  
صائب  
صائب  
صائب  
حافظ  
صائب





صا

صا

صا

صا

این

صا

صا

صا

صا

صا

صا

بگرد خوان مردم چون گس ناخونده چون گروم  
گرس در خانه نخود از جانا خوانده مها نم

هر کس شد با نمینه حجب بخود شد  
با دستگیر خلق خدایا رمی شود  
هر کرا برداشت صبح از خاک شام افتد بجا  
گذارد هر که چون خورشید گانم است

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیت  
در زیر بار قرض نماند کف کریم  
از طلوع و از غروب هر روشن شد که بچرخ  
بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق

بجایست هر کرا چون مهربار رفت قرین باشد  
اگر بچرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

چون کسی اوقات صرف پاسب خاطر کند  
در ترازوی مکافات برابر باشد  
خنده بی اختیار بر برق باران ورد  
خوشدل چه بمر خود و مرگ دیگرانی  
که راه طی شود و توشه در کمر ماند  
چشمش شور خلق را بر خویش زخم کرده کم

دوستان نازک فرج و مایه نازک مزاج  
با او ببا همه سر کن که دل شاه و گدا  
گر بیا در پرده دارد خنده های بشمار  
پیش و پس اوراق جهان بهیم نفسیت  
ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب  
ما بروی تلخ صلح از بهر دو عالم کرده ایم

ریخت چون ندان بجز مردن نباشد چاره  
کاروان هر جامی بار انداخت آنجا منزل است

میشود کم طفل چون از خانه می آید برون

نفس را گذار پا از حد خود بیرون بند

صائب	در رشته نفس گهر آید عمر	نغمین سحر کن نفس خود که بسته است
عالی نعمتخان	من میگویم زبان کن یا بفر سو و باش	ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود باش
مخفی	دل چو بر جانیت گوخت سلیمانی باش	باد شاهای بجز نور قلب با رخا طراست
صائب	کلم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را	مهمانی مردم مرواگر بر و س
صائب	همان بهتر که خود بخشنده باشی	چو خواهد بخش کردن مرگ مالت
سعد	بر عنایت بود خون خود نختن	بیبی غنبتی شهوت انگیزختن
مسرت	که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را	بوقت لقمه خوردن این مسرت گفت لهمایم
صائب	ساده لوحی کرد و انگیز شهوت می کند	میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
صائب	برای خویش چو منصور لیمان تا بد	در نیزمانه باطل سیکه حق گوید
صائب	رشته از گوهر ندارد بهره جز لا غرضند	نیست مفلس را ز قرب اغیا بچه و تا
خوین	جو از را بکدم اندوه غریبی پر میازد	به پستان آمدن خون جگر را شیر میازد
سر شوکر	کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال	همزبان لال را ناچار باید گشت لال غ
صائب	نیست پروای ز چوب از منصور مرا	حد شرعی مست بچید رانی آرد بهوش

صائب  
صائب  
سعد  
عالم

مخلص  
اثر  
اثر

صائب  
صائب

ز احسان نمی شود سنگ دیو تمشنا	شد نفس بد گهر ز مدارا گزنده تر
مصلحت نیست که هوشیار نماید خود را	هوشمندیکه بهنگامه مستان افتد
تو چشم نگو گویی از و سه مدار	هر آن کو برد نام مردم بعار
شیشهارا بی نفس سامان بالیدن کجا	از خوشامد میفراید در تنگ نظر فان غرور
شکوه از یار با غیا ربی با بد برد	از در حق بد خلق مبر حاجت خویش

مشوقان به کشیدن زبان از مستمع صائب	
که دل برخواستن از جای تعظیم سخن باشد	

باز میدارد تکبر از ریاضت و رور را	عیب اہم گر بجای نیست خالی از نثر
علم نیست از خسوف مرنا تمام را	چو ز فلک اہل کمال است منحصر
آوردند از دست ز وقت وضو خاتین	ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور
جز دست اختیار که بر ہم گذاشتیم	چیزی بروی ہم نہ نهادیم در جهان

شوق در هر دل کہ باشد بهیروی در کار	
بیل بی سبب بر ریاضت خویش با	

که ماور و پدر غم وجود فرزند است	ز سادگیست بفرزند هر که خورد مستند
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی وارد	سخت گفتن بجل به ز خوشامد باشد

نہ ہر آہی قبول افتد نہ ہر اشکی اثر دارد	
یکی گوہر شود از صد ہزار ان قطره نیسان	

وفا	جزندامت حاصلی در لغت خوابان نبود از میان بیوفایان چون فابرخاتم
صائب	سر بر آوردی بدولت پای مردی کلبطف دست رس دادت خدا و فتادگان را در تنگ
صائب	از بلهوس محبت قلبی طمع مدار حضور قلب بود شرط در ادای نماز
صائب	کار موقوف بوقت است که چون وقت سیر روزی اگر نمیرسد تنگ دل مباش
حافظ	یکبار آبروی زرو نیکه ریخت ریخت صرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا
صائب	چون بلائی میشود نازل من چنین چنین مریض مصلحت خویش را نمیداند
صائب	چون سیاهی شد ز مو هشیار میاید شدن صبح چون روشن شود دبیدار میاید شدن
صائب	میکند موج حوادث رخنه چون چرخ هر در اهمیت پیران کشاید کارهای سخت را
صائب	چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست در نظر خواب پریشان گر نباشد گو مباش



عنا

عنی

صا

کلیم

صا

صا

کلیم

باطم

عنی

عنی

عنی

صا

عنان بدست فرومایگان مه زنها  
که در مصالح خود خرج می کنند ترا

عشق حقیقی است مجازی بگیر  
این دم ما راست بازی گیر

قوت بازو نباید صفائی دل بکار  
تیغ تا در زنگ باشد برکت نیست

نیست تا با کله از غرضها در سخاوت سودت  
در تلاشت نام شمیم وز رفتن جو دنیست

طبعی هم رسان که بازی بعالی  
یا همینکه از سر عالم توان گذشت

یکدین از برای ندیدن بود ضرورت  
هر چند روی مردم عالم ندیدت

در جهان از ظاهرا نیست انسان قیمتی  
مصحف از خوش خط نباشد نیست چندان قیمتی

کیم دوست که خود را بجیل می داند  
غزیز دوست که خود را ذلیل میداند

سعادت از لی را یکب نتوان یافت  
که زاع از خورش استخوان ها نشود

ناز قصر نمودند در غربت ترا یعنی  
براه دوست می باید یکی کردن و منزل را

لمن باد وستان از آشنائی احتلاط افزون  
در آید چون درون دیده ترگان خار میگردد

چون محبت در میان باشد تکلف کوشش  
شیر ما در دور حلاوت بنیای از شکر است

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمیشد  
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

روزی طمع ز کلک تپی مغز داشتند  
انگشت خود بوقت ضرورت کیدن داشت

بمان

عالی نعمتخان

	چون شکم نامرد را پر شد تو اضع را گذاشت زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است	
--	--	--

کلیسم ناصر علی

بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن سیران ز با ده ز قامت بر نیست نگردد و کند دندان از گزیدن بار افعی را هرگز کسی نخاند خط سر نوشت را	پاک طینت را بکین کس نباید کرد کرد دینا خوش است تلک باندازه وجود ز بد گوهر نیاید هیچ که ترک بدی کرد نتوان شناخت نیک و بد هر شرت را
--	--

شفیع

راضی

	چون پسر بهیوده کرده افتد علاجش راندن است چون زجا جنبید دندان چاره او کندن است	
--	--	--

فایق بیگ

که عطر صندل افزون تر ز صندل مندی بود قلب نادان اگر گیتی صد بار نادان میشود شب اگر خوابت نیاید گوش بر فسانه باش روی دشمن سیاه باید کرد	عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد باز گردیدن ندارد سود جاهل از جهل راحت دنیا نیابی تا ناسازی باورد دشمن زندگیت موی سفید
--	--

فرید

	سفله را منظور نتوان ساختن کو خوب است میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زراست	
--	--	--

صاب

قرضی بر سم تجربه از دوستان طلب در هم شکست شوکت لصیاب فیل را ز برگ بید محالت بر تو انی یافت	معیار دوستان غل روز حاجت بر زور خود نماز که یک مشت مال و پر ز دوستان زبانی مد چشم و فا
--	--

صاب

صا

باتعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست  
از دو عالم دست شستن این عبادت را خوانند

صا

صا

صا

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت  
گرچه در ظاهر اسیر چار دیواری تنی  
بخود محتاج خواهد پست فطرت زدند از  
مخدای نوجوان نهار بر روی سفید ما  
ما بجای توشه دل برداشتم از هر چه هست  
از مزار اهل حق خود دولت عفتی نخواه  
کوته اندیشیکه خیر ز مال مردم می کند  
کا هوش و افزایش این نشه با یکدیگر است  
که در تپش پشیر آنرا که جوهر بیشتر دارد  
فریب پرورش باغبان مخورای گل  
نان تو پنجه است بهر جا که میروی

صا

صا

صا

صا

صا

صا

صا

صا

صا

ابر منظم تیره گرداند جهان را درومی  
یک ترش رو تلخ سازد عیش را بر عالمی

از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی  
رخصت جولان برون این حصه داده  
طیب اصحت بیمار خود رنجور میگردد  
که این ابر پریشان بلب هر بام میریزد  
بار سنگین راه عقی بر ندارد پیش ازین  
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیاخوا  
دست و دامان تنی برگردد از بازار آبر  
میخورد ایفون ترا چندان که ایفون میخور  
نیباشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را  
که آب میدهد اما گلاب می گیرد  
صا ب زبان خویش اگر گنده می کنی

ز مزم کعبه دل دیده پیر نم باشد  
عذر نام مقبول نهایت میکند تقصیر را

گر صفای سرم کعبه ز مزم باشد  
دعوی حق را کند باطل گواهی شعور

قال

قابل	چندین هزار سال ز آدم گذشته است	قابل دین زمانه ز آدم نشان نخواه
آرزو	هر که خود تربیت خود نه کند آدم نیست آدم آنست که اورا پدر و مادر نیست	
عزت سیم	آب گهر بخاک فروشد کسے چرا تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است توان چو صورت آینه رفت بی تکلیف هیچ باغ دلگشا چون دیدن اجابت	عزت کیمیا نهی آبروی خویش بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد بخانه که در او تی تکلفی فروش است از خس و خا غرض گریاک باشه دنیا
صائب غنی	در مکر رستمن مضمون رنگین لطف نیست کم دهد رنگار کسی بند و خنای بسته را	
صائب خاص فرحت فرحت	زخم روی آب کی محتاج مههم میشود پای ملخی پیش سلیمان بردن گر قمار بلا گردل شو و از دیده آب آید میرسد در گوشش مار این صد او کو بهیسا رنگی ز رخ پریده کسی را شکار نیست	رنجش در یاد لا انرا احتیاج غذ نیست عیب است ولیکن نه راست از موری شوند اهل بصیرت از برای دیگران محزون مرد از حاضر جوابی حساب تکلیف نشود ناید بگفت چو طائر عشرت ز دست رفت
صائب	هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست	
	نقاش نقش آفر بهتر کشد ز اقل	از طبع بار دیگر این نسخه شد مستعمل

شید  
 صاب  
 صاب  
 صاب  
 صاب  
 خیزن  
 حافظ  
 خون  
 سده  
 صاب  
 صاب  
 سده  
 مطهر  
 صاب  
 غنی

بیکدل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد  
 هر سر می آرد درین بازار سودای دگر  
 مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان  
 مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها  
 بد از رفاقت نیکنان نکو نخواهد شد

که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن  
 هر کس بی نهد بآئین دگر دستار را  
 در حضور موشگانان سجده کرد افکن  
 که تیغ سنگ فنانزایا هر دو سازد  
 سموم را سر همراهی صبا عبت است

درخت دوستی نشان که کام دل ببارد  
 نهال دشمنی بر کن که ریج بشمار آرد

تعظیم گاو و خوک بانسان حرام بود  
 عاقبت گزگ زاده گرگ شود  
 مبین چشم حقارت بهیچ خصم ضعیف  
 ز گفتن آشکارا میشود راز  
 هر که را بر ساطع بنشیند  
 مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب است

اکنون فریضه گشت بما احترام او  
 گر چه با آدمی بزرگ شو ده  
 که پشه گردد بر آورد از سر فرو ده  
 ندان هیچ کس حال خموشی  
 واجب آمد بخدمتش بزحمت  
 قدر صحف کم نگردد گر سر سر ابر است

سگ رخصاب روی گردان میشود چون شیر  
 نفس باشد در تنی دستی بفرمان بیشتر  
 ممد هد آزار مرد سغله چون شد مال دار  
 نیش پیدا می کند چون مور گردد بال دار

<p>هزار بار به از قفس انتظار آمد          که نام بزرگان بزشتی برد          غیر عبرت هر چه گیری باز بگیرد ز تو          بر آن بنده کوشد خداوندش          و اسن پاکست فانوس چراغ زندگی</p>	<p>جواب تلخ به نقد از لب ترش دیان          بزرش بخوانند اهل حسد          هر چه بخشد عالم ناساز بگیرد ز تو          نه بخشود هرگز خداوند هوشش          میشود خاموش از تردانی شمع حیات</p>
	<p>گرت خون ناب که در دل نرسد دست دوستان سعد          نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آری</p>
<p>بد رگه حق منزلت بیشتر</p>	<p>کسی را که سعی قدم بیشتر</p>
	<p>هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی          چه حاجت است بگوید شکر که شیر نیم</p>
<p>نه از بگس نیگونی در وجود          بوقت خودش اوه باید چو آ</p>	<p>از ایلیس هرگز نیاید سجو و          سخن بر بدیه نیابد صواب</p>
	<p>به پیری گرنی خواهی که محتاج عصا و          زیبا افتادگان در جوانی دستگیری کن</p>
<p>خواهم که آزار دازم کسی</p>	<p>ز خلق ارچه آزار بنمیبی</p>
<p>~</p>	<p>از ناکسان وفا و مروت طمع مدار          از طمع دیو خاصیت آدمی موب</p>

سعدی  
 صائب  
 سعدی  
 صائب  
 سعدی  
 سعدی  
 سعدی  
 سعدی  
 راسخ  
 مخفی

بشکر خنده شیرین میکند صداهانش را	کسی که تلخی محرومی سائل خبر ندارد
دانه چین از حرص کشتن دست از جان شستن است	شد صد فرآخ از آب گسرد پیمان نه پر
قبول صحبت نیکان اگر نه باری به از روی زیباست آواز خوش آهی که غم زد دل نبرد ناکشید نیست بطافت چو بر بناید کار	یکی کبوش وز هم صحبتان بد بگر نیز که آن حظ نفس است و این قوت روح مرغیکه نامه بر نبود پر برید نیست سربه بجزئی کشد ناچار
مشو برگ ز امد او اهل دل نو مید که خواب مردم آگاه عین بیداریست در آن ره می که میستی توان سلامت رفت قدم شمرده نهادن دلیل هشجاریست	
کیست از دوش کسی ماری تواند گرفت ترک نیاحت پرستی از برای آخرت کسی کرده بی آبر و بی کسی	گر همه عیسی است ر بند خود بار خود است از هوای نقل کردن رهوای دیگر است چه غم دارد از آبر و بی کسی
از ته دیو اول آسان است بیرون آمدن دامن از دست گران جانان کشیدن مشکل است	
اهل دل را ببل و اهل منظر را بنظر	دوستان زمان از زبان ما بچست

صا  
عنی  
جای  
سعد  
صا  
سعد  
صا  
صا  
صا  
صا  
صا  
صا

صا  
سعد  
سعد  
صا  
سعد  
سعد  
سعد  
سعد  
صا  
سعد

از جہل آسوده شد هر کس نمر و کین کند	دوستی و دشمنی با خلق صائب است
خیره روئی بود قیاس و رنگ	سنگ در دست و مار بر سر سنگ
گشته را باز زنده نتوان کرد	نیک سهل است زنده بیجان کرد
دلیل راه تو باشد لغز و دامانی	بپرس هر چندانی که دل پر سیدن
یافت در بی بصری کم شده خود یعقوب	
و دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند	
اگر آنکه گز و سول کنند	ند هر مرد و جو بشمند جواب
که نیکان خود بزرگ و نیک رفزند	باز نیک داری هر دشیار
از یاد رفتگان همه کس یاد می کنند	از حاضران بخیر نکرند خلق یاد
تا نگیند دیگران ز تو سپند	پند گیر از مصائب و گران
که فرد و خوش دل کند کار بیش	مراعات دهقان کن از بر خویش
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم	
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد	
بر رسولان پیام باشد و بس	گر نیابی گوش رعیت کس
دم ز خویش چون مصفی شد دم عیسی شود	
دست چون شد ظمع کو تید بیضا شو	
که نام نکویی بعالم بر ند	بزرگان مسافر بجان پروراند



خدا ترس باید امانت گذار	ایمن گز تو ترسد اینش مدار
جولان مرد و خوش خلق بخت زده باش چو خواهی که نامت بود در جهان خنک آنکه آسایش مرد و زن حاشا که خلق کار برای خدا کنند در تقصیر یا ملا و پائینی نباشد کلیم ترا این قدر ثابانی بس است دل بهیده دارد سخن چشم سعادت خدا دوست را که بدزد دوست نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	چو حق نیا تو باشد تو به خلق پایش مکن نام نیک بزرگان نهان گزیند بر آسایش خویش تن با تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند آستان و مسند دنیا بردانانیکیت چو رفتی جلین جای دیگر گس است از سایه خود فیض کجا بالها برد نخواهد شدن دشمن دوست دوست که بد مرد را نیکی آید به پیش
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است	شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد
چو زور آوری خود نمائی مکن	پراخاده زور آزمائی مکن
نصیحت چو خالی بود از غرض	چو داروی بخت دفع مرن
صائب چو در شکست خود امید نصرت است اجباب در شکستن اعدا چه دیده اند	
ستایش کنایان نیر بار تو اند	ملاست کنان دوستدار تو اند

سعد  
سعد  
سعد  
سعد  
صائب  
کلیم  
سعد  
صائب  
سعد  
سعد  
صائب  
سعد  
سعد  
صائب  
سعد  
سعد  
سعد

میرزا داغوش

دوستانزاهر که در ایام دولت یاد کرد	دماغ دشمن کامی از دوران کم فرصت بدید
صلح کل بانا بخت سیتار انجم کرده اند	عارفان هفتاز سعد و کس انجم فارغانند
خطای رو و در گذارند از و که دولت بیازی فتنش زدوست نه بینی هیچ کس عاجز تر از خویش که خود بوده باشد به بندی اسیر که جاسوس همگانه دیدم بس	کسیر که عادت بود راستی بسا اهل دولت بازی شست گرت چشم خندان بینی به بخشند کسے بندیان را بود تکلیف منه در میان راز با هر کسے
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست	مرغ زیرک می کند در حلقتهای دام مرض
از بازوی مردی به آید بکار نباشد کس از دوستانم نصیر بلرز دهین چون بگریه تسیم	و عاے سعفان امیدوار کنون گر بنزدان برندم اسیر الا تا نگرید که عیش عظیم
نرمی ز حد بر که چو دندان مار ریخت	هر طفل فی سوار کند تا زیانه اش
برای نهادن سنگ و چه زرد	ز راز بهر خوردن بودای پسر

صابت  
صابت  
صابت  
سعد  
سعد  
سعد  
صابت  
صابت  
سعد  
سعد  
سعد  
صابت  
صابت  
سعد



سعد	هر آن کس که جو زبر رگان بسد	نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
صاب	عرض مطلب میکند کوتا و طول عمر را	آبر و حفظ حیات جاودانی شد مرا
صاب	میتوان از سست پیوندان با سانی پید	
سعد	در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است	
سعد	نه آیین عقل است رای خود	که دانا فریب مشعبد خود
سعد	مکن سعید یا دید بر دست کس	که بخشند پرو دگار است دس
سعد	کلید ظفر چون نباشد بدست	باز و در فتح نتوان شکست
صاب	هر که چون رشته ز بار یک خیالان گردد	
سعد	روزیش تنگ تر از رشته سوزن باشد	
سعد	نه دانا بسعی اجل جان برد	نه نادان بنا ساز خوردن مبرد
سعد	چه دانند مردم که در جا به کیفیت	نویسنده داند که در نا چیه کسیت
سعد	نگردند در دست من اختیار	که من خوشنتر اکنم بخت یا
سعد	درخت کیه بچیش بود بر تبار	بپرور که روزی دهد میوه بار
سعد	باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه نمود بود
صاب	آبدان فیض محالست به نیکان برسد	
سعد	تیر کج باعث آرام نشان می گردد	
سعد	اگر بادشاهت و گر پینه و وز	چو خفتند گرد و شب هر دو روز



<p>بهیبت بر آرشش کز و بر خوری          کداشن بهر باشد و رای و فن          چو بینی ز خود بینو اتر کسی</p>	<p>چو مرندۀ راهی پر و رسک          چو نارفته بیرون ز آغوشش زن          کن ناله از بیس نوائی بس</p>
<p>صا</p>	<p>میکنند صاب زبان عیب جو یان را دراز          کوه اندیشه خورد رای ستاید بیشتر</p>
<p>صا سعد</p>	<p>بس بود خالیکه که بر سر کرده ام در زنده          رمق مانده را که جان از بدن</p>
<p>صا سعد</p>	<p>هر که غم جهان خورد بر زحیات کی خورد          پس تو غم جهان مخور تا زحیات بر خوری</p>
<p>صا سعد سعد</p>	<p>نه مردی بود پنجه خود داشت          غنیمت شمر چند روزیکه هست          کس سزدل کی خبر داشتی          آنرا که بدید نبود جز سلام خشک          چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد</p>
<p>صا سعد</p>	<p>سعادی رفت و فردا هم چنان موجود نیست          در میان این و آن فرصت شمار امروز را</p>
<p>صا</p>	<p>اشتها چون سوخت دار و لذت مرغ مگاباب          خوان ما مرغ بریان گر نباشد گوشتش</p>

تیب  
سعد  
حلوص  
سعد  
سعد  
سعد  
سعد  
شفیع  
سعد  
والا  
سعد

سازد بقدر چادر خود پا در ادس بترس از خدا و مترس از امیر	طول امل بزنگی کوتاه و بلبیت نکو نام را کس نگیرد آسیر
	دار از اهل دول پاس آشنائی چشم که در دول نکشد هر سیکه دل شاد است
برادر خواندگان کاروانند مردمانت که نامش بکوی منبند هر چند که جدمیش پای فرد ترود سعدی مگر بسایه لطف خدا روی آشوب ز رود صبح پدید آنگرود	زن فرزند و خویش یار و پیوند سعدی امر و نگو نام منبیرد هرگز هر که بگل در بماند تا که بگیرد دست بر سایان حسن عمل اعتماد نیست تا رنج تحمل نکنی گنج نه بینی
	بد نمی آید مرا از سر برید نهامی شمع هر گل بد بو که باشد مستحق چیدن است
از زو مند کعبه را شرط است که تحمل کند شب و نواز	
	زبان خامشان گویا شود از اقرأ اخر که عیسی را عهد آورد یک سر بر سخن قحمت
مقام صالح و فاجر هنوز پید نیست انظر بحسن معاد است فی بحسن معاش	
	سفله زر پوش را در مجلس خود جا ره کفش زرین گر بود بر سر نمیا بد گذاشت

سعد سعد	<p>بکن هر آنچه بشاید ز هر چه بتوانی تا نه بنید نخست پامانش</p>	<p>دلاخلاف بزرگان که گفته اند کن ز رود و دشمن در کوه</p>
	<p>ز ابلهی کن اشعار را وسیله رزق بسین زمین سخن قابل زراعت نیست</p>	
خون خون	<p>دستار اگر چه داشت دور زوی قیامت سگ دشمن گدای پیکاره مان بود</p>	<p>عزت نمی رود ز عزیزان که شاخ گل با سفله گان تراکت روزی زیان بود</p>
سعدی سعدی خون	<p>پاک بنیان راز روی خوب دیدن منع نیست سجده ایزد را بود گو سجده که بت خانه باش چون مرد بر قناد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ز انبوه مردیان پیر خایل گرد و فسانه شود رسوا ترا از جمعیت اطفال دیوانه</p>	
خون سعدی سعدی سعدی صاب	<p>از جاز آمد آمد دنیا نمیدریم همچو خنثی مباش ز ماده پاک بیسان به صنع یزدان کاستین بر دو عالم افغانی هر آنکه پیش منزل سیدی گریزند</p>	<p>تعظیم سفله است کند در مرد را لاف مردی ز زنی زن باشی خود پرستان نظر به شخص نکنند رض وقتی مسلم است ترا همه مسافر و این سبب که طایفهها</p>





سعد		<p>ز دست تری بر نیاید امید          بز بر کنی چشم و یوسفید</p>	
سعد سعد	<p>که خویشتان را نباشد جز غم خویش          گمانندگوشیرینی          دشمنی رایچی بود بسیار</p>	<p>تو خود بفرست برگ عیش از پیش          این دغل دوستان که می بیستی          دوستی را هزار شخص کم است</p>	
حافانی		<p>چون در شام اهل جهان نیست آبیاز          سرگین گاؤ و عنبر سارا برابر است</p>	
عزین	<p>خاک از توده کلان بردار          که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را          بود محال هر کس بر دبار است</p>	<p>هت از مردم کریم طلب          تو در بت خانه اندیشه دینی نمیدانی          بعد ما تحمل پیشه خوار است</p>	
منظر		<p>مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زنده است          هر چه پس بیند به بیداری همان بیند بخواب          ناکسی گربا کسی بالا نشیند عیب نیست          خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر است          عیان گردد بوزمگ چون بیدار خواهی شد          نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را</p>	
معصوم	<p>میش آیدت اگر درستی جمیده باش</p>	<p>با سفاکان طریقه تسلیم حکمت است</p>	

درد را باب هنر را چاره کردی شکل است	صاف نتوان کرد آب گوهر صاف
ز رفعت بیشتر باشد صلابت حکساران را	ز بلا سوی پستی نه که می بیند هر اس آید
چرا ناله کسی از تنگ دستی	که گنج نی قیاس است تندرستی
گفتمش حجت که خدای گفت	ساعتی عبیش و غصه سال چند
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست	تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است
همان کس نی صلاح خواست	که گوید فلان خار در راه است
نباشد پیش روشن دل فروغ اهل دعوی	فتد شمع از میان چون مهر نور افشان برون
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم	لب جنوش بسائل جواب همیشه
از طعنه دشمن نشود رنج دل ما	خاطر ز ستایش گرانادان گله دارد
شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست	جز خراش دل نگین حاصلی از نام نیست
چو دل میناست بکشاید از هم	نگاه نند را عینک حجاب است
ز هر دهان و لب نکته دشمن نشود	نه هر که خطبه سخن اندیمبری اند
اگر فولا دجو هر دار باشد تنج می گردد	
ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را	

ظاهر  
جود  
عزیم  
کاشی  
سعد  
خرین  
خرین  
نصرت  
ناصر  
خرین  
سالک

یکم

بیدل  
قبول  
کلیم  
صائب  
صائب  
صائب

پیاوه همیشه کند کجروی چو فرین شد باشد از ناخن کلید رزق دگف شیرا روشم گشت که آسایش نابیا چیست چون قول حق بلند شود دارمی شود در سواری خلق را باشد بت چپ عنان	کینه قد چو یا بد ز راستی گذرد نیست در سر فکر و زوی صناعت شیرا بسکه نا دیدنی از مردم عالم دیدم گفتار صدق باعث آزار می شود آید از تار راستی سر رشته دولت کف
--	---

بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمی آید کند هر گاه احسانی بمردم خود نما باشد	
--	--

خرین  
کلیم  
کلیم  
کلیم  
کلیم

وانکه گوید بکند نیم مرد جز پیش خود نیارم هرگز فرد سر خویش بت گریه بستند جهانی بخدا چه جرم بر بخت بد و برگردش اختر نه بست	مرد تمام آنکه گفت و بگرد پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش از عزت ناقص نرسد نقص کامل صاحب انصاف باشد نظر بنفس خویش
---	--

از نور خرد کس نه رسیده است بجای این عقل چراغ نیست که در خانه تمام است	
--	--

انگشت نماند ماه چمن اول ماه است همسایه جنون است عقلیکه کامل فتد	ز نهار مکر نشوی و نظر خلق عاقل بکار دنیا بسیار لا و بالیست
--	---

رحم در عالم اگر هست اجل دارد پس کاین همه طایر روح از قفس آزاد کند	
--	--



کلیم  
خزین

بعا لم آنچه آن از چشم و دل سیری بسبر بزم	که گز از فاقه می مردم منی بچشم تننا را
سبک سرنیاید بکار ای پسر	که طبل تپی به زبی مغز سر

صائب

هر که چشم رغبت از نظاره مرغوب بست	
بر دل آسوده راه یک جهان آشوب بست	
ناخوانده مرد و برد کس تا زگرانی	
بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی	

کلیم

کلیم  
خزین

خزین از روشهای نیک اختران	جوان مردی آموزد دل نه بر آن
ترا بر تر از حد خود راه نیست	که نقش از نگارنده آگاه نیست

خزین

سرمار را کوفتن طاعت است	
زره خار و حسن روفتن حکمت است	

صائب

زخست شرکار و دمی شود و لگبیر	درین زمانه تمنای اعتبار کن
------------------------------	----------------------------

صائب

کعبه مقصود را در نقطه دل یا قسم	
چون روم بیرون ز خود کنون که نزل یافتیم	

خزین  
کلیم

مجاوازی پی راحت عالم است	وگر نه چه کین بابی آدم است
غم از هیچ نیست یاران را	جنس غیرت کس آدمی بنیم

شکا

بدن مصر و هو افرعون و هان نفس و من موسی	
خیال و هم با سحر و دلیل من عصابا شد	

اوقات صرف دوستی عجیب کن	بازشت روی آئینه را رو برو کن
چو عضوی شود گنده باید برید	و گرنه کند عضو دیگر پلید
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
در لباس زندگی راحت نمی دانم که چیست	
این قبای تنگ را عمریت می پوشم بزور	
ورزندگان خلق که زرقوت بازوست	افزون نکند نقش طلا زور کمان را
بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم نمین	زانکه شاهنشاه عادل رعیت لشکر است
بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد	بهر برچی رسد خورشید تاثیر در گنجش
بجد دانش خود در زمانه دانستم	که استراحت دنیا بقدر نادانیت
ز کار بسته بیندیش و دل شکسته مدار	
که آب چشمه حیوان درون تمار کیست	
اگر شه روز را گوید شب است این	باید گفت اینک ماه و پروین
تا سزای را چو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
اندرون از طعام خالی دار	تا دور و نور معرفت بینی
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا	
ولیک می نتوان از زبان مردم رست	
چو از توبه کی بیدارستی کردی	نکه را منزلت ماند نه مه را

صاحب

خوبین

متنا

اثر

سعد

رضا

شامی

سعد

سعد

سعد

سعد

سعد

سعد

سعد

صائب	رسیده لب گور کج روی بگذار	گفته راست بسوراخ پیچ مازفت
صائب	بر نیاید روغن از جوی که همیغز او قناد	خواه های پوچ را تعبیر کردن مشکل است
سعدی	ای گرفتار پای بند عیال	وگر از ادگی بند خیال
صائب	هر که پیش تلخ رویان مهر از لب بر نداشت	
صائب	آب شیرین چون صدف در عین ریای منجود	
صائب	فریب جو دفر و مایگان مخور ز نهار	که می کنند از خروج تا عطا بختند
سعدی	مترس از جوانان تمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
سعدی	نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود	
سعدی	طلخ خرمادوست دار و صبر فرماید حکیم	
سعدی	حذر کن ز نادان بیپوده گوس	
سعدی	چو دانا کی گوی و پرورده گوس	
سعدی	دیوانه را بگویی همیشار باش و عاقل	ترسم که از نصیحت دیوانه تر بماند
خرین	مریخ از طعنه بر خصم و کن عرض حال خود	که خود عیب و هنر بر کند اظهار حال خود
	بر بلند ان سخن بسوی خود است	تف بروی فلک بروی خود است
	در محفلی که خورشید اندر شمار زوره است	
	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد	
	نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند



سعد

خون

سعد

بین

عال

سعد

سعد

جامه

جامه

جامه

جامه

جامه

جامه

مخفی

دشمن است در حقیر بود صورت فقیر  
کوته نظر باش که در سنگ جوهر است  
با چشم نیر نفست دنیا چه حاجت است  
تا آبرو بجاست بد ریای چه حاجت است

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

بیگانه بگرسم تکلف کنند دوست  
جای که دوستی است تکلف چه حاجت است

خود را بشمع و هر گل روی نیر نیم  
با بواهوس چو بلبل و پروانه میسیم

دشمن دوست ما را نتوان دل در دین  
شاخ را مرغ چه داند که نفس خواهد شد

حاکم با عقوبت و زخ برابر است  
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای  
بقصر عشرت و ایوان بادشاه بین  
که زراع نغمه سرگشته چغد قافیه سنج  
رفتن بپای مردی همسایه درشت  
نه بر درگی تا نخواهد خدای

خوفا و پشیمین ببرد می طلبی سیم وزر  
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

مده بر احوال فانی حیات باقیست  
پیش للعقل ز دانش دم زدن یوایت  
بخت دوسه روز از غم ابد بگریز  
گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنسید

جامی

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف  
از گفته های عام جو نکته های خاص

جامی

خواهی که خداورد و جهان پارس تو دارد  
زنها رتو در پاس دل خسته دلان گوش  
مشو با تنگ چشمان هم سفر گز زندگی خواهی  
که رشته هر قدم کوته شود همراه سوزنا

مخفی

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومید  
شو و لطف خداوندی بنیاد پناها

مخفی

هر که پیش از وقت درمان خواه در دسر شود  
اگر حکیمش بوعلی باشد و او دشمن شود

مخفی

ببستی آمد و جو دوستی اهل وجود  
کافرا حرف مسلمانی مسلمان کی شود

مخفی

بکار کس نمی آید نسیب مخفی در این عالم  
خرعیسی حسب منادت گرد کیسه زردار

مخفی

دلی مردی بدست آور اگر مردانه مخفی  
که دلها را بد لها در حقیقت کار می افتد

والا

اهل بصیرت از سخنی ریج نمی برند  
مرد در میان دیده کم از نوک خار نیست

حافظ

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر  
که گنج عاقبت در سرای خویش نیست

حافظ

چو در رویت بخند گل مشو در دشت ای طبل  
که بر گل عثمادی نیست گرسن جوان دارد

صائب

در رویش بی سوال چو بابت بصد است  
از پشه است پشه خاکی گزنده تر

حافظ

چون حسن عاقبت بر بدی و زاهد است

آن به که کار خود بعبایت رهکنند

حافظ

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج

لبی بحکم بلا بسته ایم روز است

حافظ

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکن

حافظ

حدیث دوست گویم مگر حضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نگهدارد

حافظ

سخن نبرد و سخندان لکن حافظ

که تحفه کس در گوهر به بحر و کان نبرد

حافظ

سود و زیان مایه خواهد شدن زودت

از بهر این معامله نعلین مباحش و شاد

حافظ

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ

ارسطو دهد جان چو بیچاره شد

حافظ

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سیلمان نشود

حافظ

مرو خدا که زاهد و تقوی طلب بود

خواهی سفید جامه و خواهی سیاه با

حافظ

رموز مصلحت خویش خسروان دانند  
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخر و ش

حافظ

نه هر درخت تحمل کند جنای خوزن

غلام همت سر دم که این قدم دراز

حافظ

حافظ نه حدماست چنین لافمازون

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

حافظ

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بخوار گشته ندرو

حافظ

ملول از بهر آن بودن طریق کار دانی نیست  
بکش دشواری منزل بیا در عهد آسانی

حافظ

حافظ مدارا میدرخ از مدار زهر

دارد هزار عیب و ندارد و فضل

حافظ

بسی

حافظ	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی	تجربه بر جای بزرگان نتوان دیگران
حافظ	باین پیروز عمر بهر روز کیست	باین تخت فیروزه کس نیست
حافظ	چوبش نوی سخن اول دل گو که خطاست سخن شناس نه اول بر اخطا این جاست	
حافظ	که فسه و ایهان باشدت دستگیر	کسیر که دستت بود دستگیر
حافظ	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن	فرصت شمار صحبت کز این دوره منزلت
صافی	جمله اشیا را نعیم فیض او در بر گرفت خلعت روز ازل بر هیچ کس کوتاه نیست	
صافی	چونیت از کف هم مشرب احقر کنی	بجام خضر اگر دست رس بود ز نهان
صائب	نیت آسان خون نعمتهای الوان بخین برگزیزان مکافات دندان ریختن	
صافی	یکدل نمیتوان بد و قبله نماز کرد	یا کعبه یا کشتت بر وزین سر دوراه
صافی	پند کسی شنودل دارد نکو خصال	کردار تانما نشد گفتار جانگیر
صافی	جستن و فاز طفل و ز دیوانه ابله نیست گر عاقل فریفته این و آن مباش	
صافی	که خواهد عذرشان روی نکوشان	نکویا ترا چه حاجت عذر خواهی
تظیر	اقبال بهار و نماید گس راه	عشق نشو و هیچ کس از دعوی وحدت

صافی

طیبر

طیبر

طیبر

طیبر

طیبر

طیبر

صافی

غنی

عمر شمع است غرور و هوست باد هوس است  
 حیفت زین شمع که بر باد هوس امیداری  
 مردمان بی مروت از بهایم کمتر اند  
 ز هر انسان فاذر هر خاصه حیوانی بود

اگر نسج بود ز پی چه غم ز غمی صبر  
 که از برای شفا میخورند در مان تلخ

در چشم هر بار یک بین تا جا کنی هموار شو  
 تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سرزند  
 زمان شیب نیاید ز دست تو کار  
 غمان شاد مقصود در شبان

تو نفس بود شتر نفس را مهار  
 آنا که ز راه فنا با رکده اند

جمع شد هر کس جواکشن در پریشانی طیبر  
 پنجه امید را در دامن اقبال زد و علا  
 مباحش در نظر مردمان لباس پرست  
 در آنجا نه خود همچو تیغ عسریان باش

میکند نان بخیل آئینه دل را سیاه  
 آدمی را قوت دست از دل است  
 گشتگویک رنگت غافل و هیشار را  
 وای بر آن کس که بر نان حسنی همان شود  
 هر که او را دل قوی باز و قوی  
 در نفس باشد تفاوت منقته و بیدار را

پرتو نمان

غنی	پیشین بین بر خصم در تدبیر بقت میرود	خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خابرا
غنی		شدر روشنم از شمع که در بزم حریفان
غنی		خاموش شدن مرگ بود اهل بازار
غنی		و هر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم
غنی		تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا
غنی	تن ساخته پابند درین در حل جانرا	ساکن کند آمیزش خاک آب و انرا
غنی	هر که دادش بلا این از بلاست	ویران کجاز موج شود خانه جباب
غنی		رسوا شود سیکه سخن چین بود غنی
غنی		هر جا که خامه السیت زبانش برید نیست
غنی	نماز یا رسابی مطلبی نیست	سلام او سلام روستا نیست
غنی	دست کوتاه را کش از استین	پای چون شد لنگ در دامان چو است
غنی	از تو اضعمهای مردم سخت حیرانم غنی	هر که می افتد بایم کنده پامی شود
غنی	کسوت مکر بود یار بار باب کمال	چون بی پنجه شود خرقه زدوش اندازد
غنی	توان ز شاخ تنزل گل تر پیچید	نفس بینی چو زد شد بلند می گردد
غنی	نیست حسن بی بقاشایت دوستی	با چراغ برق یک پروانه همراهی کرد
غنی	ز رخا رکن تکیه بر افتادن سرکش	افتادن سرکش بود افتادن تنش
غنی	سر همچو تار سبب در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم

غنی

غنی

غنی

غنی

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

ناصر

براه سجود قدم نموده نه سالک

که سوسی بی عصا نیزه توانست طی کرد

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش  
گشت خود دو راهنمای دیگران باش

در محبت از خود بیگانه می باید شدن  
در فکر آشنائی اهل سخن مباش

هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن  
باید که خویش را بسخن آشنائی

از اختلاف این و آن سر رشته را کم کرده ام  
شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها

در ضلالت تا نیفتادم سعادت رهنما  
راه بر پیدا نشد تا کم کردم راه را

به پیری سعی کن گردد جوانی ز رفت کار ازد  
زر کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

از پی اصلاح مردم عمر خود ضایع کن  
خوشی شور هفتاد و دو دولت گردینم  
میدهد آرام پاس آبرو با مرد را  
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که  
بهره بردارد فقری از تو اگر مشکل است  
سر مه نتواند که گردد مانع آوار کوه  
جوهر قابل بود از تربیت بس نیماز

می شود بیگار تر سوهان ازین نگار  
فرا هم گشت از بس زنگها بزرگه دیدم  
مشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را  
مشت خاکی را بچشم دشمنان افکندن است  
مور گردد در خمین گوهر فدی بجاصل است  
کا ملاز از سیه کاری دشمن با کنیت  
رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

<p>ناصر علی اختیار ما بدست مهت مردانه بود</p>	<p>از سخن هرگز علی روح کس نگریم</p>
<p>ناصر علی وحشی ناصر علی</p>	<p>از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگردد ببیدار دید چون افتاد دور از کوه سنگ گر به بدنامی کشد کارم در آ خود نیست من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را چشم تا وامی کنم از خویش بیرون می روم چون جباب از بس بچی کردم نفس را با ننگ</p>
<p>طوسی صبا معنوی حافظ معنوی</p>	<p>کلید گنج وجود است معرفت ای دل کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند هر کسی کو دور ماند از اصل خویش حقوق خدمت صد ساله ب اطفال است هر کسی از ظن خودش دیار من بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود دست و دامن تنی برگرد از دکان خم باز جوید روزگار وصل خویش بکشوریکه در او کو دکان خداوندند وز درون من نجست اسرار من</p>
<p>وحشی</p>	<p>پاک ساز از غیر دل از خود تخی شو چون جباب کز سبک روی تو انی خیمه ز در روی آب</p>
<p>معنوی معنوی معنوی</p>	<p>وعده کردن را وفا باید بجان چونکه اسرار ت نخان در دل بود زر اگر چه عقل می آرد ولیک تا به بنی در قیاست فیض آن آن مراد است زود تر حاصل شود مرد عاقل باید اور انیک نیک</p>



<p>بگذر از ظن خطا سے بدگمان می بگذرد و غرض از مدح شقی چون بسا ابلیس آدم روی است</p>	<p>ان بعض الظن اثم خست بخوان بدگمان گردد ز مدح شقی پس به دوستی نباید داد دست</p>	<p>معنوی معنوی معنوی</p>
<p>هر دو کان آهویا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشکنا</p>	<p></p>	<p>معنوی</p>
<p>مومنان آئینه یک گیراند ای پس این باغ تو زندان تو دیدن دانا عبادت این بود چون غرض آمد هنر پوشیده شد تو به کن و زخورده است تقار کن آدمی فریب شود از راه گوش صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت</p>	<p>این خبر با از پیمبر آورند ملک و مال تو و بال جان تو فتح ابواب سعادت این بود صدجباب از دل بسوی دیده شد گر جراحت کنه شد رود اغ کن گاؤ خور فریب شود از راه نوش میوه شیرین و در پر منفعت</p>	<p>معنوی معنوی معنوی معنوی معنوی معنوی معنوی</p>
<p>لطف ساوس جهان خوش لقمه ایست کمترش خورگان پر آتش لقمه ایست</p>	<p></p>	<p>معنوی</p>
<p>من نه دیدم در جهان بستجو</p>	<p>هیچ املیت به از خود نکو</p>	<p>معنوی</p>
<p>بی طبع نشینده ام از خاص عام من سلامی ای برادر و اسلام</p>	<p></p>	<p>معنوی</p>

معنوی	مشورت در کارها واجب بود	تا پیشمانی در آخر کم شود
معنوی	در نگر پس را بعقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
معنوی	از هوس و زحوص سود انداختن	هر کسی دادی بدن در سوتن
معنوی	بنده یک مرد روشن دل شوی	به که برفق سرشاهان روی
معنوی	آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمی با حذر عاقل کس است
معنوی	طفل با دایه نه است هر دو یک	گرید او گر چه نه بداند نه نیک
معنوی	اگر بصورت آدمی انسان ببد	احمد و بوجهل خود یک سان ببد
معنوی	بحر میا پایان بود عقل بشر	بحر را غواص بایدی پس
معنوی	سهل شیری دان که صفها بشکند	
معنوی	شیر است آن که خود را بشکند	
معنوی	عذر احمق بدتر از جوشش بود	عذر دانا در پی عکسش بود
معنوی	ای زبان هم گنج بی پایان توئی	
معنوی	ای زبان هم رنج بی درهان توئی	
معنوی	اولیای است قدرت از آلا	تیر جسته بازگرداند ز راه
معنوی	چینه و سواس بیرون کن ز گوشش	
معنوی	تا گوشت آید از گردن خسروش	
معنوی	هر که غافل بود از گشتت بچار	او چه داند قیمت این روزگار

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

معنوا

گیریم جهان آتش سوزنده بگیسم  
 گوشت پاره آدمی از زور جان  
 من بی بنیم دام را اندر هوا  
 صاحب دل را اندر او آن یان  
 پای استدالیان چوین بود  
 امر حق را باز جو از و اصلی نو  
 ای بس اسماک که انفاق به  
 در وجود آدمی عقل روان  
 عاقل اندر پیش نقصان ننگرد  
 بمر این گفتند و نایان بغن  
 در هوا از مرگ می آرد رسول  
 مستمع چون تشنه و جوینده شد  
 پاتنی گشتن بهت از کفشتنگ  
 مرد حق باشد بانند بصر  
 گفت پیغمبر که زن بر عاقلان  
 شاهد صادق اثر دارد بسے  
 شوق قلیل النوم مما یجمعون

بی آب شود جوهر با قوت محال است  
 می شگافد کوه را با بجزر و کان  
 گرنه پوشد چشم عقلم را قضا  
 گر خورد او زهر قاتل را ایمان  
 پای چوین سخت بی تکمین بود  
 کار حق را در دنیا بد هر دلی  
 مال حق را جز با مرحق مده  
 میرسد از غیب چون آب روان  
 زان که هر دو همچو سیله بگذرد  
 میهمان محسان باید شدن  
 از رسولش روگردان ای فضول  
 و اعظا از مرده بود گوینده ش  
 رنج غنبت به که اندر خانه جنگ  
 پسین بمانند به که پوشیده نظر  
 غالب آید سخت بر صاحب دلان  
 لیک آنرا کی شناسد هر کس  
 باش و اسما را از یستغفرون

معنوی	کی سوی صید و شکار خوش دو	زانکه چون سگ سیرند سرکش شود
معنوی	این مروتنها ز رهبر سبب پیچ	آن رهبری را که ندیدستی تو پیچ
معنوی	اندر استکمال خود دو اسپه تا	هر که نقص خویش دید و دانشنا
معنوی	بند عیبی را نداند کس دو	بند آهن را توان کردن جدا
معنوی	حمه انسان را بکش از بختش	جمه حیوان را پئی انسان بکش
معنوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی	لحن مرغ را اگر واقف شوی
معنوی	ره روان را شمع و شیطان را بجم	گفت پیغمبر که اصحابی بخوم
معنوی	استین برد این حق بسته ام	ز جهت او و از تخری رسته ام
معنوی	نار صحت در تن افزاید سرور	در من ارنار است هست آن همچو نور
معنوی	هیچ او باش و صفاتش را پیچ	نور خواهی مستعد نور گیر
معنوی	گوش دلالت است و چشم اهل وصال	
	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال	
معنوی	نی درون ظلمت آب حیات	گرچه ظلمت آمده نوم و نبات
معنوی	در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
معنوی	کافر و مومن خدا گویند لیک	
	در میان هر دو فرقی است نیک	
معنوی	بی تضرع کامیابی مشکل است	کام تو موقوف زارتی دست

معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے  
معنوں کے

ہست بر مومن ہمیشہ زندگی  
نور حس را نور حق تر زمین بود  
از ترسان مردوزن زاید بشیر  
گر تو خواهی ہم نشینی با خدا  
در ننگد ان چون حسر مردہ فتاد  
بخس شاگردی کہ با استاد خوش  
مدح هر کس در خور آنکس بگو  
گفت پیغمبر عداوت از حسر  
ما برون را نگریم و قال را  
دوستی با دشمن دانا نکوست  
در عیادت رستن تو فائده است  
حسرت گریزد از خداوند از حسرتی  
گر دوسه ابله ترا منکر شدند  
دیدہ بیسنا از تقایم حق شود

بر ساقی مردن است و زندگی  
معنی نور علی نور این بود  
وز ترسان سنک و آهن شد شتر  
روشنین اندر حضور اولیا  
آن حسرتی و مردگی یک سونہ  
ہم حسرتی آغاز دو آید پیش  
آب دریا در نگیجد و رسبو  
بہتر از حسرتی کہ از جاہل رسد  
مادرون را بنگریم و حال را  
دشمن دانا بہ از نادان دوست  
فائدہ آن باز با تو عایدہ است  
صاحبش در پی زینکو گوہرے  
تلخ کی گردی چو ہستی کان قند  
حق کجا ہمراہ ہر جمع شود

چون کہ گنجی است در عالم مرج  
ہیچ ویران را مدان خالے ز گنج

پس بہر دور ولی قایم است  
بتا قیامت آزمایشن دایم است

معنوی	سهل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد وصف رنج آبخان
معنوی	سود و سرمایه بمجلس وام ده	هر که بستاند ترا دشنام ده
معنوی	همچنان در منزل اول اسیر	سالها ره میرسیم و در ایام
معنوی	تا صفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام بنگر در صفات
معنوی	از برون آدم درون دیو لعین	صورت مردان معنی این چنین
معنوی	یا الهی غیر ما علمت نما	چون ملایک گو که لا علم لنا
معنوی	تانه روید زشت خاری در چمن	آن که بیخ بد بو ذرودش بکن
معنوی	هر یکی یا لینی کنت تراب	کافران گویند در وقت عذاب
معنوی	گو منتره باشد از بالا و زیر	دامن گوگیری یار دلیر
معنوی		گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش او با خویش نیست
معنوی	عقل را بی نور ولی رونق کین	ده فروده مرد را احمق کند
معنوی	اختلاف از گفتشان بیرون شد	در کف هر کس اگر شمع بی
معنوی	آدمی را که نه بودش عنی به	فال بد بر بخورگر و اندوسی
معنوی	ما بر او چون میوه ای نیم خام	این جهان همچون دشت است ایلام
معنوی	در زبان پنهان بود حسن رجال	زین قبل فرمود احمد در مقال
معنوی	عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با کفر بود



معنوی	تا ترا فرمان برد جستی و دیو	چون سلیمان باش بی و سواس قیژ
معنوی	دادن تیغی بدست تیغ زن	بد گهر را علم و فن آموختن
معنوی		گم نشین بر اسپ تو سن بی لجام
معنوی		عقل و دین را پیشو اکن و اسلام
معنوی		فضل مردان بر زن ای عالی پرست
		زان بود که مرد پایان بین ترست
معنوی	وی بساموی سفید و دل چو پیله	ای بساموی سیاه و قزدر
معنوی	ریش و سبلیت موجب خنده بود	چون زنا مردی دل گنده بود
معنوی	بر کر یانش گمان بد بود	هر که افعال دام و دبو دبو
معنوی	بیگناها ترا گود شمن به کین	دشمن تو جز تو نبود ای لعین
معنوی	وقت درد و غم بج زحق کوا لیف	وقت صحت جمله یارند و رفیب
معنوی		چون نباشد نور دل دل نیست این
		چون نباشد روح جز گل نیست این
معنوی	شد ز فعل زشت خود ننگ پدر	ای بسامو پسر کز شو روش
معنوی	وقت حرص و وقت جنگ کارزار	نیست عقل هر عقلی پا پیدار
معنوی	در پی شهوت مکن دل را اگر و	تا توانی بنده شهوت مشو
معنوی	نیک چون با بد نشیند هست بد	هست تنهایی به از یاران بد



معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو  
معنو

هر که مردم سجودی می کنند  
 بار خود بر کس منه بر خویش نه  
 بر قضا کم کن بهانه ای جوان  
 هیچ کافر را بخواری سنگرید  
 چونکه در یاران رسی خامش نشین  
 کی شود در یاز پوزگ بجنس  
 گر بود صورت حقیر و ناپذیر  
 کم گریز از شیر و از درهای نر  
 هم ضلال از علم خیزد هم هدا  
 کبیت از صنوع گردد مستنوع  
 ای خنک آنکو که کاری گرفت  
 هیچ قومی را حسد ارسوا نکرد  
 ناز کردن خوشتر آید از شکر  
 اولین خون در جهان تلم و داد  
 چاهها کنده برای دیگران  
 آدمی خوارند اغلب مردمان  
 کار بی استاد خواهی باستن

زهر اندر جان او می آگندند  
 سه روی را کم طلب و بش به  
 جسم خود را چون نهی بردیگر  
 که مسلمان مردنش باشد امید  
 اندر آن حلقه کن خود را ننگین  
 کی شود خورشید از یف منطمش  
 چون بود خلقش نکودر یاشش میر  
 ز آشنایان و ز خویشان کن  
 همچنانکه تلخ و شیرین از ندا  
 چونکه الا انسان حریصک ما منع  
 زور را بگذاشت او زاری گرفت  
 تا دل صاحبی نامد بر درد  
 یک کم خواهش که دارد صد ضرر  
 از کف قابیل بجز زن قتاد  
 خویشش را دیده قتاده اندر آن  
 از سلام علیک شان کم جوانان  
 جاها نه جان بخواهی باستن









نظامی

شود آگه از کار کار آگهان شد	جهان آن کسیر است کو در جهان
بدی یا درمی یا قدمی یا سخته	تا تو انی نه کنی در حق کس تقصیر

غنی

بازیک و ج سبقت بر بز رگان سغله کی یابد	
اگر بروی شاهان پشت باشی پس با نازا	

اثر

مکن ذخیره که در رفتن است عمر عزیز	بخور که روزه گرفتن حوام در سفر است
-----------------------------------	------------------------------------

غنی

بهر خدمت پیش از باب سخن آماده باش	
نقش خود در چون قلم بنشان خود استاده باش	

غنی

مشکل بود گرفتن چیزی زد دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست میدید
--------------------------------	----------------------------

غنی

کی به خلقی میتوان شد با تن تنها طرف	
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل	

غنی

منی آید بکار شینه طبعان جو هر ذرات	ز آب خود ب شمشیر هرگز تر نمیگردد
------------------------------------	----------------------------------

ناصر

طفل را بسیاری لطف و محبت دشمنی است	
ابر چون طغیان باران کرد برق خومن است	

نامی

در ره وحدت چشم در کار است	مزد گردون حسیمه بر سر می شود
---------------------------	------------------------------

ناصر

مراد از ذکر خالق هست ترک ماسوا کردن	
چو دل بر گردد از دنیا چه حاجت بنجه گردان	

صاب

عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت بد	ایسر نیست در بهقتا سال اهل عبادت را
------------------------------------	-------------------------------------

صاحب  
علی  
ناصر

نام  
اشرف

عارف  
صاحب

صفر

دست چون افتاد خالی است علی چه بود	آنچه در دل داشت در دست بودی کاشکی
چه شد که شاه بر افروخت شمع کافوری	چراغ خانه در ویش ماه تابان است
زهر که بوی وفا یابستی	زدستش مده کیمیا یابستی
شود نام تو روشن گریست سلیم خم ساز	که نقش راست بنماید نگین و اثر گون پیدا
کار خود کن راست چون فواره از امداد غیر	خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
ما اختیار خود به دل خود سپرده ایم	هر جا که دل نمیزود آنجا نمیزوم
نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانام	چون نگین من از برای نام صاحب خانام
رفیق خوب نایابست چون کسیر در عالم	بدست هر که افتد کیمیا گریته تواند شد
نیست بارزین نشان دل روشن محتاج	بنود مشعل خورشید بر وزن محتاج
بی آب نان خشک گلوگیر می شود	گر آبرو بجاست گو اراست نان خشک
قلیم دل بزور میسر نمی شود	این فتح بی شکست میسر نمی شود
پیشوای خلق گشتن از خدا برگشتن است	روی محراب از جمال کعبه برگزیده ماند

<p>نازل شد است آیه رحمت بشان ما در دست دیگر بیت چو سود و فیر که فز به کی باسانی نماید قطع منزلهما</p>	<p>ما را برای گریه چو ابر آفریده اند اندیشه مال نیاید ز ما درست براه مرگ رفتن اغنیا را سخت دشوار است</p>
<p>جو گردون سنگدل را بر سر کار آورد میشود از فیض سختی همچو موم آهن در راز</p>	
<p>دیوانه باش تا غم تو دیگران خورد که نخل شاخ سپندی به از اول شمرد پانته آنجا مگر بھر قضای حاجتی</p>	<p>آنرا که عقل پیش غم روزگار پیش محبت پس از قطع محبت لذتی باشد خانه اهل دل جای ضروری پیش</p>
<p>کی سبک روحان باز و برگ زند اجتهاد نیست در سیر سفر پر دای سامان سایه</p>	
<p>نیست عالی همتا ز با کسی در غما آب نان روشن دلان از سنگ پیدا میکنند</p>	<p>هست بر آبادی و دیرانه یکسان فیضان گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا</p>
<p>انگشت ترجمان ز بانست لال را ترا در بوتیه کل بھرا این دادند این مملت که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار این جا</p>	<p>ده در شو دکشاده اگر بسته شد در نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر</p>
<p>از صرف ما حضرت تا بسره و بیغ مرا</p>	

ن  
ع  
ر  
والا  
س  
ح  
ف  
ص  
س  
نیاز



رایق  
 ناصر علی  
 صاحب  
 فوحت  
 منظم  
 صائب  
 صائب  
 ن  
 مهربان  
 مهربان  
 مخمور

شعر ناخوبت کند رشوای عالم گوش دار  
 چون پسر ابر شو و نفرین پدر را می کنند  
 صحبت صاحب دلان کسیر قلب عیبهاست  
 هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبر است  
 هر چه رفت از کف بدست آوردن و مشکل  
 چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده

مرد از حاضر جوابی صاحب کلین شود | میرسد در گوش مار این صد از کوه سار

گیرد باطن اهل صفا زنگ از نظر بازی  
 تصرف نیست هرگز در دل آینه صورترا  
 شکر ت روزی حسیان را بقریبا آورد  
 بر سر مان پاره سگ دشمن شود دوروش را  
 نیست صائب علم رسی سینه صافان را  
 می کند مفشوش جو هر صفحه آئینه را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج | در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

میت در گل شوخی بویکده در عطر گل است  
 فیض باکان از گداز دل دو بالامی شود

ز و زمانکی بخود دور مانده گانزاکار کشاید | اگره امکان ندارد باز از انگشت پاگرد

ز دوزخ بیا

<p>سایه هم در زیر پاگم میشود وقت زوال  زنهار از سوال مرجان کریم را</p>	<p>روز بیماری نمی آید زیاران دیده ایم  بیموه رسیده زدن سنگ ابلهیت</p>
<p>گو ارامت عشرت طبع ناپرهیزگار از  چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را  گر بود دره یک قدیمی رهنما دور است دور  بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پایاست  در حقیقت عینکی بهتر زشت چشم نیست  دیده چون بستی و د عالم را تا شامی کنی</p>	
<p>به زادی دان که در او منفعتی نیست</p>	<p>سنگی و گیاهی که در روحا صیغه</p>
<p>همت و رویش از منعم شدن کمتر شود  از چکیدن بازماند قطره چون گوهر شود  در گران باری بود رفعت که حال از دوکا  میبرد بار سنگ ر دست و سنگین را بدوش  ز فیض مفلسی فتمت فزاید اهل جوهر را  لباس غیر عریانی نزدیک لعل و گوهر را</p>	
<p>که تا باشد بچین شد رکل خود در در  که با جمعی نه مسر افتد حکیم</p>	<p>تا نخوانند مشوشه بر اجنبی  بترزین تا باشد عذاب الیم</p>

نصرت ناصر علی

ناصر علی

واحد

داصل

سعد

ناصر علی

صارم

روی

خاص

خوین

حافظ  
صاب  
صاب  
مجد  
این  
صاب  
صاب  
صاب  
غنی  
صاب  
صاب

فیض ازل بزور زار آمدی بد . آب خضر نصیبه رسکندر آمدی

نداری چون رمعی بهره باری مکن دعوی  
که در پرواز گردد مرغ کوه بال رسواتر  
حنسیس رازدار از زبان دراز شود  
ز آب شعله کشد تشبیه بولهبی است  
گرچه فرس خانه زاهد بظا هر پوریاست  
نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

چو پر شد خانه میا شد بصا خانه جاکتر  
کور از خواب مجال است که مینا خرد  
در بای آرمیده بسا حل برابر است  
بتر از خواندن بود دیدن خط نهان را

زیاد غیر می گردد بدل یا دود کمتر  
هر که زشت است همان نیک بایزد  
دیوانه خموش بعاقل برابر است  
چشم در صنع الطی با زکین لب آبنند

سزد گر زاهد خشک است رهبری پیمیزان را  
که با بنیا عصا راهنمای خویش می داند  
در مقام حرف بلب محر خاموشی زدن  
تیغ رازیر سپرد جنگ پنهان کردن است  
روئی کز ودلی نکشاید ندید نیست  
حرفی که مغز نیست در او باشنید نیست

در یک

بهر نمونه از صد فی یک گهر است	در یک سخن حقیقت هر سخن بیان شود
صائب صائب صائب صائب صائب صائب	<p>دم زدن کفر است در بزم حضور خاستگان      بر همین پیش صنم جای سلام افتد بنحاک      و رجوانی میتوان بر خورد صائب از جیات      در بهار این چنین نخعی نمی کاری چه سو      اشقام هرزه گوین را بنجا موشی گذار      تیغ می گوید جواب مرغ نا هنگام را      خواهی که شرم سازگر دی بکائنات      در غائبانه با همه کس در حضور باش</p>
زنگی خجل شود چو پایسته میرسد که سودی ندارد فغان زیر چوب شکوه چون در دل گره شد تخم کلنگ گزار باب کمال بسته زیور باش	<p>بدرا که درت از دل بی کینه می رسد      تو پیش از عقوبت در عفو کوب      صائب از هر کسکه داری بخشی اظهار کن      تیغ را جوهر بود به از نیام ز رنگار</p>
خوین کلیم	<p>هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش      چو دریایی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد      خود را بھر که سخی چیزی ز خویش کم کن      خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد</p>

<p>چو کم خور و طبعیت شد کسی را رتبه عالی نسب از عجز فتنه تر شود برصد ربه چشم تو اضع طلبان را بشوی ایخردمند از آن دوست دست</p>	<p>چو سختی پیش آید سهل گردد قطره از بالا بپستی چون رسد گوهر شود آسوده بود هرگز بیایانه نشیند که باد شمنانت بود هم نشینت</p>
<p>دل بدشمن چون ملایم شد مصفا می شود سنگ با آتش چو زرمی کردینا می شود</p>	<p></p>
<p>چون سگ گزیده که نیارد آب و...</p>	<p>آینه می گزد من آدم گزیده را</p>
<p>بر زور خود نماز که یک مشت بال و پر در هم شکست شوکت اصحاب قیل را</p>	<p></p>
<p>نی تار عم محکم و نی تار دوستی</p>	<p>افسوس زین دورشته که بسیار نازک</p>
<p>جبین کشاده بود دل شکسته را مرهم که هست خلقت نکو مومیا لے مردم</p>	<p></p>
<p>زرمی بسیار باید با درشتان ساختن ججانیان پی رسوای همند نام</p>	<p>مغز خونها خورد و مادر استخوان کرده است خدا کند که نرسد کسی ز حال کس</p>
<p>گوشه گیران کام یاب از عالم بالا شوند فکر از گوشه گیری آسمان بیان شوند</p>	<p></p>
<p>تا قص از کامل بر لذت زدینا بیشتر</p>	<p>دیدة احوال کند عیش و وبالا بیشتر</p>

سعد

صا

سعد

صا

صا

صا

اثر

کاشی

ناصر

صا

غلامی

صواب	غمای طبع بود کیمیای روحانی
کلمیم	مشوزنهار در دولت ز حال دوستان غافل که این خواب گران باد دولت بیدار میباشد
صواب	بار بردار سیت بجز منزل فدای تو آزاده که تلخی احسان چشیده است
صواب ناصر علی	گر میان با تو انگر هم با حسان پیش می آیند نباشد چشم بر سامان دریا بر نیسان را نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر میشود در هر تر از و سنگ با گوهر طرف خارج از امکان عقلی روز و شب کوشیده ام حاصل دانش مرا جز عین نادانی نبود
صواب ناصر علی	پای بند هوس حاجت زنجیر بندد دام است همین موج عسل بای گس را
حزین جای	بدینا قدر را باب مذلت پیش می باشد کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد چرخ را جام نگون دان گزنی عشرت بی باده از جام نگون جستن نشان ابلهیت
قدیر	اسب جهان کم کند رتبه ذی قدر قیمت نشود کم چون که از نند طلا را

صبا

غالب

سعد

اثر

صبا

حضور

دل خوردنت فتمت کامل که ماه نو	روزی خورد ز پهلوی خود چون تا شدم
منگر بچشم کم بغزیران عزیز من	یوسف غلام کس بخریدن نمی شود
هفت آسمان بگردش مادریا نه ایم	
غالب دگر می پرس که بر ما چه می رود	
اگر روزی بدانش بر فرودی	ز نادان تنگ تر روزی نبود
دنی را کار بی ریج کسان سامان نمی یابد	
چو رنگ نماند زیزد خون مردم نان نمی یابد	
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بس
سعی بجز راحت همسایه کار دن خوش است	
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها	
اصیل زاده چو مفلس شود با و پیوند	درخت گل چو حتی گشت بار و رگردد
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
نظر کردن بد روی نشان منافی بزرگی است	
سیلیمان با همه حشمت نظر با بود بر مورش	
خوی بد در طبیعتی که گشت است	زود تا بوقت مرگ از دست
عد و رازیر دست خود بضر بستان	
باشد حربه بجز حشمت پر از باب همت را	

سعد	ز آب بجز نیکو دو آب گوهر شور که سر کشیم و نگاهیم و آب شویم	ضرر ز صحبت نا جنسیت کامل را جباب و ارز بهر تماشا آمده ایم
شهمه		چرخ فانوس خیال و عالم حیران در او مردمان چون صورت پروانه سرگردان دور
	کس لوی خون ز نافه تا ما نشنود	از خلق خوش زلفه شود عیب آدمی
وحید	آبرویک قطره آبست چون از چهره ز پایه ایوان غرت را کم از سیلاب نیست	
حزین	خاتم چو نیت دست سلیمان چو میکند علاجش شربت دینار باشد	کف چون تھیست جوهر انسان چو میکند چو از افلاس کس بیارشد
سرخوش		عاقلان را مالش ایام هوش افزا شود چشم بی مالیدن از خواب گران کی دا شود
حزین صائب	مرده بردوش مردمان بار است حاشا که این مطاع گرامی زیا کنند ز جام دهر می گل من علیها فان بلاش کفن آمده غریانی چسند	نگیبه بر خلق زنده را عار است تقصان غیر سد بخردار احتیاط هر آنکه زاد بناچار باید شس شود از بیایان عدم تا سر بازار وجود
صائب		تقدیر قطع رشته تدبیر می کند تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند



غنی  
بیدل  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب  
صاب

در آرزو باغ و بنگر تمام بود / زد دیگر در باغ بیرون حسام

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش است اما  
که میرد آتش اردو چشمه آب بقا افتد  
منزلت خواهی مدارا کن که در قوایه آب  
اوج گیرد آن قدر که خود تنزل می کند  
چنان گردد که درت ریخت بر خلق آسمان اینجا  
که نتوانست دیدن یک دگر راه وستان اینجا  
از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است  
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا  
در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست  
در جهان بی نیازی هیچ کس درویش نیست  
هر که در راه سبک ساری قدم زد چون جهان  
هیچ جایایش نه لغز دگر رود بر روی آب

نگردد بی صغیر که کمال مرد می ظاهر / نفس کی حرف گردد و تا نیاید زدن  
در دنیا پاپوان سلامت نشستم / تا گوه و بیابان مشقت نه بریدیم

آسمان را غنی از مردن بیچاران نیست  
نخل بی بار بدوش همین آرا بار است

بنده پاپان

به پایان رسد کینه سیم و زر  
 پیش این حال میایدب از گفتار بست  
 نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی  
 دل عارف غبار آلوده کثرت نمیکرد  
 تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی  
 هر آن کس که عیبش نگوید پیش  
 با صاف دل کسی را یارای همسری نیست  
 فارغ بود از آفت کبیتی دل روشن  
 و لا آنکه داناست از مغز و پوست  
 بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی  
 به دیبا و اطلس فریباست زن  
 یک ترش و بی برای وقع صد همان است  
 میشود مال بخیلان بادستان راضی  
 هر که هر چه دهبی نام او مبر صاب

نگردد حتی کیسه پیشه و ر  
 چون طرف آئینه باشد دم نمی باید زد  
 نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است  
 بنده از دخل در وحدت آئینه صورتها  
 اثبات بخود کردم از نفی خود الارا  
 هنر داند از جامی عیب خویش  
 بر خاک می نشاند آئینه آسمان را  
 از برق زیبانی نرسد خرم مراه  
 شناسد بد از نیک و دشمن زدوست  
 این سبوم وز گر شکست فردا بشکند  
 بود حلقه تن زره یا کفن عجم  
 چین برو چوب در بانست صبا خانه را  
 خورده گل عاقبت خوج صبا خواهد شدن  
 که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست

کلیم

خرین  
سعد

جامی

غنی

صاب

صاب

صاب

بصل  
ناصر

جهان روشن چو صبح از فیض احسان متیوان کرد  
 چو اغمی گرفت باشد چو اغان می توان کردن

تسخ چون شکست خنجر میشود

زاده ظالم سترگی شود

غنی

نادم

نظا

ناصر

صا

صا

صا

سعد

فانی

غنی

عفی

صا

صا

صا

کامرا

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس اهل  
 اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطیر  
 آبرو را اگر طلب داری مروا ز جای خویش  
 میاور و رو بگردم تا نگردد اندر و از تو  
 چو از زر تمنا می زری بیشتر  
 آبرو استادگی آئینه در روشن کند  
 میتوان کردن بزمی رام از خود رسته  
 سینه صافانرا تمسخر میکنی هاشیا را باش  
 میتواند کرد صائب روی عالم را بخود  
 گر بسکین اگر پرداشته  
 نباید از دعای زاهدان خشک رسیدن  
 باموی سفیداشک است ز فشانندیم  
 نیسازد غذای چوب زایل ضعف پیر را  
 شا به معنی عیان و مابصورت منتفت  
 مشور شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را  
 مرد حق را چون شناسد زاهد حق تا شناس  
 سخت جانان را اگر می نرم کردن مشکل است

که زرتستواند از روی محنت دن سیاه  
 زن چو با غیر آشنا نشد دشمن شوهر شود  
 آنچه گل را در چمن آست در بازار نیست  
 که باشد بر خلائق مپشت بودن منتقد بود  
 تو نگردد ترا آنکس که در ویش تر  
 صاف میسازد و تحمل طبع بر هم خورده را  
 پنبه سدره میگردد در شراحت را  
 خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود  
 هر که چون آئینه سازد پاک لوح بینه را  
 تخم کنبشک از جمان برداشتی  
 که از شمشیر چوین هیچ بوی خون نمی آید  
 در صبح چنین تازه نکردیم وضوی  
 کمان را اگر چه روغن سیدهی فربه نمی گردد  
 ای درون جبل ما چون بی نادانی سیاه  
 میگیرد بکفر اما بکفران بازمی گردد  
 چون رسد دره گیری هر که از خود باز آید  
 آب گردد آهن ما باز آهن می شود

سعادت بخشایش و اوراست  
 همیشه اول وقت است حق پرستانرا  
 در قفس بلا و پائینی نمی باشد کلیم  
 سیه نخوری تا ز کف اهل زمانه  
 تلقین درس اول نظریک اشارت است  
 خود نمائی کی کند آنکسکه واصل شد بحق  
 ز صد هزار پسر همچو ماه مصر کی  
 پند حکیم عین صواب است محض خیر  
 گر نشنوی نصیحت و ریشنوی بصدق  
 پیران سخن به تجربه گفتند گفتند  
 غرض نقیصت که ما با زما ند  
 پوشش گر خطائی رسی و طعنه فرن  
 الطی بیام ز این هر سه را

نه در چنگ بازوی زور آور است  
 نماز وقت شناسان قصاصی گردد  
 آستان و مسند دنیا بردانان کیست  
 چون مهره شطرنج فروخانه بخانه  
 کردم اشارتی و مکر رخی کنم  
 چون تابدمه که گرد متصل با آفتاب  
 چنان شود که چراغ پر کند روشن  
 فرخنده بخت آنکه بسبع رضا شنید  
 گفتیم بر رسول نباشد کجسه بلاغ  
 بان ای پسر چه پیر شوی پند گوش کن  
 که هستی را نمی بینم بقای  
 که هیچ نفس شر خالی از خطا نبود  
 مؤلف معلم و خواننده را

کلیم

حافظ

وحشی

سعد

حافظ

سعد

تمام شد الف نصاب  
 قطعه تاریخ از مؤلف

مندرج در وی نصاب با صواب  
 ای ضیاء بنو امین نادرا انتخاب ۱۳۰۹

طبع چون گردید جنگ لاجواب  
 بهر تار نخیش ند آمد ز عیب

قطعہ تاریخ از نتایج فکر و طبع رساجناب مستغنی عن اللقب حضرت  
مولانا حکیم سید حسن صاحب المتخلص بہ کیف بہ

مبستی جنکا مولد و مسکن  
نیر علم طب فلاطون فن  
کر کے مصروف آگاہی ہمہ تن  
ایک تازہ نبالیا گلشن  
فی الحقیقت کہ ہر بہہ شک چمن  
یا کہ گلدستہ بجا رسخن  
ہر بہہ اک علم و عقل کا مخزن  
جو ہر عقل کا یہ سے معدن  
ہر نصیحت ہر بونی مشک خطن  
ہر نثر اسکا قابل خوردن  
ہو اسی سے نموشعرو سخن  
ہر نصیحت ہو آفتاب سخن  
رکہ مطالع میں اسکو ای ذوقین  
اس سے ہوتی ہر چشم دل روشن  
دین کا عقل کا یہ ہو اسجن

مشتقی سیدی محمد شاہ  
خاور علم و عقل و اہل ہنر  
ایک مشتق سے شاہ صاحبانی  
چنگر باغ سخن سے ہر گل شعر  
ہو یہ واقع میں گلشن بجا  
یا اسے کئی عطرہ مجموعہ  
کان حکمت اسو کہین تو بجا  
گو ہر عقل کا یہ جو ہر ہے  
اسین مرقوم ہیں نصایح لاف  
ہر نصیحت ہو اسکی نخل مراد  
ہر نصیحت ہو اسکی آبجیات  
ہر نصیحت ہو شمع بزم کلام  
حضرت کیف کی نصیحت مان  
اس سے بڑھتا ہو نور چشم خیال  
چشم باطن کی دوہین یہ ہو

یہ وہ ایک کیسہ جو اہر ہے  
 وہ لکھون اسکر طبع کی تاریخ  
 فکر تاریخ میں پریشان تھا  
 سر مہ عقل آج کام آیا  
 اوٹھ گئی پردہ حجاب اک بار  
 پر تو شہباز بنکے مرغِ نظر  
 درمطلب پہ اپنی جا پہنچا  
 مردم دیدہ جسکے حضور بان  
 گرد مرگان حسن کی قانات  
 یا وہ دستِ سخن نیزہ بازون کی  
 نظر شوق کام کر ہی گئے  
 عاشقوں کی نظر نہیں رکتی  
 آج عین یقین ہوا جھکو  
 کیفیت کی آنکھیں نقشِ الحب میں  
 آنکھ پڑتی ہو کر لیا تخیرِ عمدہ  
 ہو گیا اک جہان آئینہ  
 میری آنکھیں سیکی جو یا نہیں

ہر جوا ہر جوا سکا لعل میں  
 سنکے محظوظ ہوں سب اس سخن  
 کیا برا ہو یہ شاعری کا فن  
 دیدہ علم ہو گئی روشن  
 کہل گئی آپ سب درہر فن  
 تاکتا جہانکتا ہر اک گلشن بہ  
 جس پہ تاریخ نظر کی تھی چلن  
 عصا بردار تیوری کی شکن  
 یا کہ آراستہ تھی سر و چین  
 یاد و رویہ جمی ہو سی پلٹن  
 کے پردی کہان کی تھی چلن  
 ہوں اگر لاکھ گنبد آہن  
 ہو حقیقت میں عشق کامل فن  
 کیفیت کی آنکھیں سحر میں ہم تن  
 سات پردوں میں جبکاتما سن  
 ہو گئے چاروہ طبق روشن  
 وہ یہ تاریخ نور چشم سخن

# فهرست کتاب الف نصاب

فصل در حمد باری تعالی  
 فصل در بیان عالم بی عمل  
 در زینت جاهلان  
 زینت زاهدان ریائی  
 در بیان تلذذ فغان  
 در صفت سکوت  
 از زینت گوناگون شود شدن  
 در خدمت بزرگان  
 مذمت خود پسندی  
 در بیان عروج  
 در مذمت نفاق  
 در فوائد کسب و هنر  
 در بیان گردش ایم  
 در بیان شکر نعمت  
 در صفت قناعت

فصل در مناجات  
 فصل در مذمت جبل  
 در نصیحت جاهلان  
 در مذمت معصیت  
 در فوائد سنجیده گفتن  
 در فوائد عیب پوشی  
 در درویشی  
 فوائد نفس کشی  
 فوائد خاکساری  
 در بیان فخر و نسب  
 در بیان آزادگی  
 در بیان ضایع نمودن  
 در بیان محتاجی  
 در بیان صبر  
 در مذمت حرص

فصل در نعت سرور علم  
 فصل در فوائد صحبت نیک  
 در جواب جاهلان  
 در فوائد توبه  
 در فوائد مال اندیشی  
 در مذمت غیبت  
 در بیان روشندلان  
 در مذمت تن بردان  
 در تواضع دشمنان  
 در فوائد ادب  
 در بیان سیاحت  
 در مذمت گدائی  
 در بیان حوادث نامان  
 در بیان خوش حالی  
 در بیان نکلیت نامان

فصل در صفت علم  
 فصل در برهه صحبت نیک  
 در تعریف عبادت  
 در تعریف شعر و شاعری  
 مذمت بسیار گفتن  
 در عیب منی خود  
 در بیان بزرگان  
 مذمت خود آرائی  
 در مذمت غرور  
 در فوائد اتحاد  
 در بیان سعی و کوشش  
 در بیان افلاس  
 در بیان مصیبت دنیا  
 در بیان منت خفت  
 در بیان قناعت

در بیان قدر ۹۹	در بیان رزق ۱۰۱	در بیان هماننداری ۱۰۳	در صفت عالی آسمی ۱۰۴
در صفت سخا ۱۰۵	در زهدت بخل ۱۰۸	در زهدت جمع زر ۱۱۰	در بیان قرضداری ۱۱۲
در بیان احسان ۱۱۳	در عوض بدی نیکی کردن ۱۱۴	در زهدت و شتام دادن ۱۱۵	در زهدت ظلم ۱۱۶
در فوائد نیکبانی ۱۱۹	در بسو فانی عمر ۱۲۰	در زهدت دنیا ۱۲۱	زهدت اهل دنیا ۱۲۳
در بی ثباتی دنیا ۱۲۵	صفت تمارک دنیا ۱۲۶	در بیان غلت ۱۲۹	در بیان توکل ۱۳۲
در بیان صلح کل ۱۳۳	در حسن اخلاق ۱۳۴	فوائد خوردن خشم ۱۳۶	در زهدت حسد ۱۳۷
در پاکبازی سینه ۱۳۸	در بیان نزاع ۱۴۰	در فوائد حق گوئی ۱۴۱	در بیان راه راست ۱۴۲
زهدت عیش و نشاط ۱۴۳	فضل در زهدت شراب ۱۴۴	در عشق مجازی ۱۴۶	در زهدت غفلت ۱۴۸
در زهدت بیداری ۱۴۹	در بیان شرم و حیا ۱۵۱	در آداب مجلس ۱۵۲	در زهدت هلا محال ۱۵۲
در بیان پیری ۱۵۴	در بیان القاب ۱۵۶	در اشعار مرکه ۱۵۹	در الف نصاب ۱۶۰

شعری تاریخ ریخته بنیان کلک هر ملک است با اشتقاق مولوی محمد عبد الرزاق صاحب تباب

چند در تجلی میثالی	ترو تازه چو غم بوستان	ز خوشبوی شام جان معطر	فضای دلکشش و چه در
نسیم حکمت از هر سو وزیده	بهر گوشه گل معنی میباید	بناسا چنین باغ معانی	که مانند دوزخ با دوزخانی
ز جام نیبای نامورست	محمد نام آن والا طرمت	بنام نریز عجب کاری نمود	در پند و نصایح پر کشوده
خیال غمخیزش بدل بود	سروش غم این ناگاه نمود	شوی در ذکر کو تباب بچند	بخوان مینویز با حکمت و بند

تقریظ و لید ریچکیده قلم جاوید رقم کامل هر فن جناب مولوی سید حسن صاحب



المحمدیه والمنه که درین آوان فیض اقران کتاب لاجواب سراپا انتخاب است  
 مضامین واضح و لاج اعنی نسخه الف نصاب تالیف لطیف مسیحی زمان بقراط  
 دوران معدن مروت و وفا جناب حکیم سید محمد ضیاء که در انهای منتشره به شعر  
 نازک خیال را در رشته تالیف منسک کرده هر عاقل را تسبیح هزار دانه و هر  
 غافل را محتب با نازبان قرار داده فی الواقع صاحب تالیف این کتاب  
 در ریاضی علوم بی پایان خواصی نمود و گوهرهای ابدار برای فزه عیون  
 ناظرین و الایثار بیرون آورده بعد از طبع حل کرده محل انظار اهل نظر گردانید  
 امید که قدر دانان اهل بصیرت این سرمدی بهار را میل فرود کنند و بغیر  
 اجازت مؤلف قصد طبع نفرمایند ورنه مستوجب جوم سرکار خواهند شد  
 که این کتاب بموجب قانون ثبت و پنجم ۱۲۶۲ هـ داخل رجستری نموده شده  
 و ما علینا لا الالبلاغ  
 قیمت فی جلد ایک روپیه

ALF NASAYEH

REGISTERED UNDER ACT XXV,

OF 1867,

این کتاب از مکان قاضی عبدالکریم ذوالحسنی رحمه الله صادر واقع بمحل کولسا و استیانت خواهد شد  
 و از مکان جناب حکیم سید محمد صاحب کتابخانه واقع بمحل جانے متصل مسجد نیز پائین



آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

کتابخانه

جامعہ اسلامیہ

۱۔ اراکین علی الاعلیٰ نقاب مجلس اعلیٰ نظامیہ  
کے عہدے پر فائز ہونے کے لیے ایک ایجنڈا پیش کیا  
جس میں تمام اراکین کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ شاہراہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۳۔ طلبہ میں سے جو مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہوئے ہیں ان کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۴۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۵۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۶۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۷۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۸۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۹۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔

۱۰۔ مدرسہ دارالعلوم میں داخل ہونے والے طلبہ کو ایک ہی اصول پر جمع کر دیا گیا ہے۔





























































